كتاب عبهر العاشقين سطر ١٥

بو اثر هيچ بر يرده
١ نسخه يازمه‌ده
آنجق

كتاب عبهر العاشقين في احوال العشق
من قبل التصوف

كتاب العرايس

صنّفه الشيخ الامام قطب المحققين قدوة السالكين
صدر الملة والدين شيخ الاسلام والمسلمين
وارث علوم الانبيا والمرسلين قدوة ارباب
الطريقة قبلة اصحاب الحقيقة منشي الكلمات
الغريبة صاحب الدقايق والحالات
العجيبة عارف الحقايق والدعوات
المستجيبة سلطان العشاق
برهان القلوب المشتاق مراة
الحق في العالم رحمه الله تعالى
في ارضه شطاح فارس
ابو محمد روزبهان
بن ابي نصر روزبهان
الفسائي البقلي
قدس الله
روحه
ابدا

الحمد لله الذي استاثر لنفسه المحبة والعشق
في ازليته وتجلى بهما من ذات القدم لارواح
المحبين واسرار العاشقين وكشف بهما
حجب الملكوت عن جمال الجبروت لقلوب المتحيرين
وصدور الخائفين الى ابديته فاوله قلوب
العارفين بلذة محبته وحير اسرار الموحدين
بحلاوة عشقه في قفار صمديته فالبس انوار
المحبة فواد النبيين وصفا بصفاء العشق
ارواح المرسلين عشق باهل النهايات في
الازل فجعلهم عاشقين لجمال ذاته واحب

اهل

اهل البدايات في قدمه فجعلهم محبين لجلال
صفاته فقرب المحبين بنور انسه في كنف قربه
فقرب العاشقين بكشف قدسه في حجر وصلته
بشوقه شوقهم الى عظيم جمال قدمه
وباصطفائيه لهم لمعرفته غرقهم في بحار
كرمه اصطفاهم عشقه فجبل المحبة
مجذوبون بسلاسل العشق محزونون
بسيف العشق مذبوحون على باب
الحبيب مطروحون حيارى سكارا من شراب
حبيبهم فسبحان الذي استحق المجد والثنا
والحمد والبقا في قدمه ودوام ديموميته
فشكر نفسه بنفسه اظهار عجائب صنايعه
وغرائب بدايعه فالبسها انوار جماله وجلاله
لارواح عشاق حضرته وعقول الباشراق
قربه واراها من مرات لطايف صنعه

حسن الازلية وجمال الابديه حتى الفت الارواح
والعقول لجماله في مصنوعاته وعشقت الاسرار
فيهما من لطائف صانعها وجمال قدرته فيها
فجعل الاشخاص الادميين مشكاة نور بهايه
وسنا صفاته ومحل اظهار بروز تجليه والف
قلوب بعضهم بعضا بسبب سلطان نور قدرته
ومشاهدت صفاته الذي ظهر من ارواحهم
جمع ارواح المولفين نعت المحبة والعشق لعشقه
ومحبته في هذا العالم كما جمعها قبل الاجساد
في حضرته التي هي مشهد خطاب الست بربكم
فاتصلت محبة البداية محبة النهاية فطارت
الارواح في عالم العشق الرباني بجناح العشق
الانساني بمراكب عشق الرباني وصلى الله
على خليفة ادم طبيع فطرته وسراج نور جماله
المخصوص باصطفائيته المنقوش بنقش خاتم قدرته

وعلى رئيس مملكته محمد المجتبى لحلته
المصطفى بمحبته وعترته المطهرة وعلى ازواجه
المقدسه وعلى صحبه الكرام البررة وعلى
اخوانه من الانبياء والمرسلين وعلى خدامه
من الملائكة المقربين وعلى عشاق امته المحاسنين
في زمرة محبته سلاما دائما ابدا

الفصل الاول في ملاطفة العاشق والمعشوق

اما بعد افهم يا اخي بارك الله في فهمك
وفي زمان عشقك كه جون بعد از سير عبوديت
بعالم ربوبيت رسيدم وجمال ملكوت بچشم ملكوتي
بديدم در منازل مكاشفات سير كردم واز
خوان روحانيان مائده مقامات وكرامات بخوردم
با مرغان عرشي در هوا عليين بپريدم وصرف
تجلي مشاهده حق عز اسمه بچشم بي تا بش بنگريدم

وشراب محبة ذو الجلالی از قدح جمال صرف بمذاق
جانم رسید حلاوه عشق قدم دلم را کسوه
معارف وکواشف اصلی در پوشید در بحر معرفت
حق توانگر گشتم واز لجه آن سفینه حکمت
امواج قهریات ولطفیات بریدم وبسواحل
صفات فعل رسیدم بمدارج ومعارف توحید
وتفرید وتجرید سوی عالم ازل رفتم ولباس وکبریا
وانبساط وحسن وقرب بشنیدم فناء توحید
عزت خود بمن نمود ومرا در عین قدم از رسم حدوثیه
فانی کرد وبقا باقی کرد حق مرا در کنف خود
برد وجامه عبودیت از من برکشید ولباس
حریت در من پوشانید وگفت صرت عاشقا
وامقا محبا شائقا حرا شطاحا عارفا
ملیحا موحدا صادقا فاصنع بصنعی وانظر
بنظری واسمع بسمعی وانطق بنطقی واحکم

قدم بیا فهم خطاب عظمت
ح

بحکمی واجب بحبی انک من اولیائی حقا انت فی
کنف عصمتی آمنا من قهری ومن عین لطفی لکن
امتحنک ببلیات العشق واختبرتک الحق من
لحبک انجیه من الیم عذابی وهو من خواص المریدین
من احبائی چون دور ملکوت وروز جبروت
جانم را حاصل شد در من درد پیدا شد وخود را
در امتحان عشق دیدم متوارق وچون از ان عالم
باز آمدم درین شرایط امتحان از یاف ونایافت
رنجور شدم پس در جهان جمال بنشستم روح
از سهام عشق در سرای امتحان لخست نفس حلاوت
می جست عقل در حسن صانع قدم طلب می کرد
تا ناگاه از سوز ان سودا عشق جمال حق در عالم
حدثان سیر کردم از قضا سوی بازار نیکان
بر آمدم ودر هر صدفی در لطفی می جستم
تا ناگاه بر سر چهار سوی مکرمات در مراآت

بحکمی

جمال ان صفات دیدم مرغ باغ ازل در اشیان
افعال پردهٔ صنع در پنهان شده بود ولباس
خلقنا الانسان فی احسن تقویم در حسن
احسن صورکم لجمال معنی خلق الله ادم علی صورته
مزین بود صنعت صانع در صانع کم شده بود
من بدانستم که ان چه نادره بود وان که بود
بی اختیار چشم جانم دران ایینه ماند و شور عشق
بر من غالب شده بود دیدهٔ جان در صانع ماند
و چشم عقل از کافری در صنعت بچشم جان جمال
قدم دیدم و بچشم عقل صورت ادم فهم تصرف کردم
و مرا گفت بدیده انسانی در عالم انسانی نگر
چشم دل در چشم صورت آمد و چی لعبتی دیدم
که بحسن و جمال جهانیان را در عشق مے داد
ازین کافری رعنایی مکاری زراتی شوخی
عیاری که در طرف چشمش صد هزار هاروت ماروت بود

و در حلقهٔ زلفش هزار لشکر ابلیس و قارون
رنگ رخسارش زهره را خجل کرده و با مشتری
در سما الحسن و جمال مباهات نموده در تبختر
اهوی عشقش شیران شکار کردی و بر علمای
زاهدان را از صومعهٔ ملکوت بیزار کردی از راه
تبختر در نگاه کردم و از روی زهد پردهٔ شرم برگرفتم
و بزبان آن اورا گفتم بیت

بو تو از گوهری و از عرضی — جمله کاینات را غرضی
عرش و فرش برای یاد تو هست — آفرینش ترا چو کار کهست

بشوخی این چه نظرست که در تصوف در غیر حق
نگاه کردن کفرست و در عقل و علم ضایع کردن عمرست
از سر خوش دلی گفتمش که در زمرهٔ عارفان
عاشق توی نگار که سخت در خوری اگر چه
ازان شراب عشق در مجلس بیخودی با ما نخوری
گفت مرا ازان عالم باز آمدن غفلت است و با تو سخن

محل آفتست مکر ره کم کرده گفت در عشق راه کم
بسیارست و عقلها دست از سرمایهٔ عشق تو در آن
عشق بی کارست با من بگوی در عین الله تو کیستی
با از سرّ افعال چیستی گفت سرّ لاهوتی
بی زحمت حلول در ناسوت است و جمال ناسوت
از عکس جمال لاهوت است بدایت آفرینش
ما راست نهایت امر خدای راست بیت

گفتم ای جان مرا بگوی تو   از کجایی مرا بگوی تو
گفت من دست کرد لاهوتم   قاید و رهنمای ناسوتم
اول خلق در جهان ماییم   نه همه جای چهره بنماییم
بو نما و شعله کم کردیم   در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق تمامست از همه خلق   خلقت ما جداست از همه خلق

گفت ای بلعجب باز با ما بلعجب باز هر که با ما خو کند
از صرف جان جان رنگ معدن اصلی حسن گرد
و رنگ هم رنگ خدایان دیگر نگردد هر د

هم رنگ

هم رنگ ماسد جان و روان جهان جهان
در جانش فنا شد بیت

هر چه در صحن او مکان دارد   تا بسنگ و کلوخ جان دارد

سد جمالی در جلال حسن فطرت نقش کل آن
عروس دیدم که از لب لعلش نور ازل ارواح قدسی را
در عین فنای عشق در کمند اجل داشت صحک بود
که در لب روح القدس سدا بود و همرهان جان
چو عقل کل و نفس کل در آن جان جان جانشان
در دست اجل شیدا بود بیت

اجل از دست آن لب خندان   سر انگشت مانده در دندان

چون نیک بدیدم صفات صفای جانش صورتی
مکان بود و عین حقیقت در صورت آدم علیه السلم
بی نشان بود جایی که کو بیش در شهر خدای
جای جانست و جان ندارد در چو ... دلی سر اکنون
و غرجه عشق دید بجا بجی و رغبای خواست که از من

سر سبحانه کفتم علی روح تو با روح متحد صفاء
صورت اشا طل دیوار کعبه قدرت نساید جان
ماست این چه بدخوی بود چون کار عشق بدین
سامانست برکشتن از ما کار دخامانست
کفت چند کوئی سخن عشق کفته است و نایافته
کام عشق از عشق خفته است اکر ترا ملال نیست
ما را اکار است اشارت دران بیت
بکدمی من که با تو هم غم بهفته عمر بدهم ان یکدم
کفت بدیدم صوفی راه ابا حب نیست و مرا
نکرستن کار اهل ولایت نیست نظر صایب
تفکر در مقادیر نیست و الا حقیقت را نظر حسن
قدرت قادر در حسن تصویر نیست نقش را درین عالم
خط نیست که هر کو انفس بیش روا باشد در معرفت
تحقیق مرد نیست بتامل بعین الحق ان کنت ناظرا
الی صفة فیها بدیع و فاطر

وکن

وکن ناظرا بالحق قدرة قادر باز ان همه
بامتحان کفت ای صوفی دران عشق این عشق را
چه کار است کفتم که عشق تو در بدایت ان عشق
و شرط الناس مبتدی و منتهی را در سکر
عشق الهی با چار است کفت عشقم در راه شما
مکر خطاست کفتم عشق عفیف را شرع احمد
صلوات الله علیه کواه است کفت کواه کیست کفتم
قوله عز و جل نحن نقص علیک احسن
القصص ای نحن نقص علیک قصة العاشق
والمعشوق یوسف و زلیخا علیهما السلم وایضا
محبت یعقوب و یوسف علیهما السلم لان قصة
العشق احسن القصص عند ذوی العشق والمحبة
وقوله علیه السلم من عشق و عف و کتم و مات مات
شهیدا و کان علیه السلم من نفسه حبه و غلبه
بالله و لله و فی الله لحب وجه الحسن و قال

استئناس

ذا النون رحمه الله عليه من استانس بالله بكل شي
مليح ووجه صبيح وايضا قال المستانس
بالله يستانس بكل شي مليح وبكل صورة
طيبة ولاهل المعرفة في هذه الاشياء
اسرار لا يصلح كشفها الا لاهلها فمن افشا
بغير اهلها حلت به العقوبة والمثلات ٥
بعداين دليل مرا كفت درين علم بس جا بجى
هل يجوز اطلاق العشق على الله تعالى وهل
يجوز ان يدعي احد عشقه وهل اسم العشق
عند العشاق من اسماء المشتركة وهل
يكون جواز العشق على الله ومن الله وفي الله
وبالله قلت اختلف شيوخنا في ذلك فمنهم من
انكر ومنهم اجاز فمن انكر اخفى هذا السر
من اهل هذا العالم غيرة على الخلق ومن اجاز
من جرائه في العشق والانبساط والعاشقون

والمحبوبين لا يخافون في الله لومة لايم ذلك
فضل الله يؤتيه من يشاء والله واسع عليم
فمن جوز ذلك عبد بن زيد واهل دمشق وابو يزيد
البسطامي وابو القاسم الجنيد وابو الحسين
النوري وذو النون المصري ويوسف بن
الحسين الرازي وابو بكر الواسطي
والخضري والحسين بن منصور والشبلي وشيخنا
وسيدنا ابو عبد الله محمد بن خفيف رحمه الله عليهم
كان ينكر العشق في قديم الزمان حتى وقع
عليه مسئلة لابي القسم الجنيد في العشق ذكر
فيها معنى العشق واشتقاق اسمه وما
بينه وقال به عبد الله ورجع عن انكاره
وجوزه وصنف فيه مسئلة فقد روي عن
النبي صلى الله عليه وسلم انه يقول الله تعالى
اذا علمت ان الغالب على قلب عبدي في مسئلتي

الاشتغال بي
جعلت شهوته عبدي
صح

ومناجاتی فاذا کان عبدی کذلک فاراد عبدی
ان یسهو عنی حلت بینه وبین سهوه عنی اولئک
اولیائی حقا اولئک الابطال اولئک الذین
اذا اردت اهل الارض بعقوبة زویتها
عنهم من اجلهم وروی ان داود علیه السلم
کان یسمّی عشیق الله وقالت قریش
ان محمدا قد عشق ربه اینست ادله جواز
جواز العشق علی الله عز وجل ای سبب عشق
ربانیان وای سرمایه عشق روحانیان وای
تحفه حق نزد آدمیان که وارد شد از بحار رحمت
وصادر شد از معدن معرفت جان جان آدم
وعرض عالم وادم عشیق الله ومحبه وصفیه
محمد المصطفی صلوات الله علیه واما بعد
معلوم باشد که عشق لیلی ومجنون وجمیل وبثینه
ودعد ورابع ووامق وعذرا وهند وبشر

وامثالهم ونظرایهم در عرب وعجم نزد عقلا
وعلما معروفست واینها حقیقت دانند که الف
از تهمت طبیعت بیرونست حکما فلاسفه
گفته اند که عشق عفیف با الف ارواح است
ونتایج اشباح است ونیز سلاطین معرفت
در زمان بدایت بعضی را مرغان مقدس در قفص
عشق انسانی در افتاد مثل ابو الحسین
النوری وابو الغریب اصفهانی ودر صحابه
بشر وهند جوهر دریای عشقشان بجهان عشق
فرو به جهان عاشقان صح
او جهان امتحان نقل کرد سید آفاق را از
حالشان خبر شد برایشان ترحم کرد وگفت
الحمد لله الذی جعل فی امتی مثل یوسف وزلیخا
ونیز در عشق انسانی که منهاج عشق ربانیست
واتق الله وتخفی فی نفسک ما الله مبدیه
وان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة

ولی نعجة واحدة ولقد همّت به وهمّ
بها ازدفتر انبیا بر خوان تا بدانی که
درعشق این نظر نیست و دران عشق از چیون
توحید بی قطره عشق تو مارا کذ نیست
انبیا و اولیا در عشق انسانی از تهمت طبع سهو
مقدس اند ان نکته است که اهل التّاس
در عشق دانند فلما رانی فی الحکمة والشریعة
منطقا و فی اللسانین فصیحا قالت ایها
الصوفی العارف رأیتک بحرا فی المعرفة
وعالما فی الحکمة عشقت بلطائف طبائک
وطراوة نیلک وجمالک بالله هل تقدر ان
تشرح لی عشق الانسانی فی العشق الربانی
بلسان الفارسی فی کتاب مختصر لیکون لنا
ولجمیع العشاق والمعشوقین اماما وللسالک
المحسن مقاما قلت الامر لک اشرع فیه الحسن

عهدک وامثال امرک فی عشقک لان العاشق
محکوم المعشوق والسابق ملک المعشوق الحکم
ما یرید لو کنت تذکر جه لاطعته ان المحب
مطیع فصنفت کتابا فی بیان العشق الانسانی
والعشق الربانی بعون الله وحسن تایده
لیکون المحبین والعاشقین نزهة الانس
والریحان من حضرت القدس وتحیة عبهر العاشقین
ووصفته باحدی وثلثین فصلا

الفصل الاول
فی ملاطفة العاشق والمعشوق

الفصل الثانی
تمهید الکتاب

الفصل الثالث
فی ذکر الشواهد الشرعی والعقلی فی عشق الانسانی

الفصل الرابع
فی فضیلة المحبین الذین بلغوا الحسن والمستحسن والمحتشم

الفصل الخامس والعشرون — الفصل السادس والعشرون

في وجد العاشقين — في تمنّی العاشقين

الفصل السابع والعشرون — الفصل الثامن والعشرون

في قرب العاشقين — في مكاشفة العاشقين

الفصل التاسع والعشرون — الفصل الثلثون

في مشاهدة العاشقين — في شوق العاشقين

الفصل الحادی والثلثون

في محبة مقدمة العشق

اعلم ايها السايل في العشق که عشق را مقدماتيست
وبدايت عشق ارادتست ازانجا بخدمت ايد
بعد ازان موافقتست بعد ازان رضاست
حقيقتش محبتست وان از دو طرف در ايد

از انعام معشوقی وازروبت معشوق اول
عمومست وديگر خصوص چون بکمال رسد
شوق است بحقيقت استغراق رسد تسمی
عشق اکه ازانتهاست بترتيب گفته آيد
ان شاء الله تعالی

اما العشق فعلی خمسة انواع

نوعی الهی است وان منتهای مقاماتست
جز اهل مشاهده وتوحيد وحقيقت را نباشد
ونوعی عقلی است وان از عالم مکاشفات
ملکوت باشد وان اهل معرفت راست
ونوعی روحانيست وان خواص ادميان را باشد
چون بغايت لطافت باشد ونوعی بهيمی است
وان رذال الناس را باشد ونوعی طبيعی است
وان عامه خلق را باشد بوين قاعده هر يکی را
بيان کرده شود ان شاء الله تعالی

اما انچه رذال خلق را باشد اهل خمر و فساد
و زمره فسق و ارتکاب معاصی جزئیات نیز
هوا نیست و از میلان نفس اماره باشد
که برای فتنه یا مهیج شهوات مذمومه شود
تا بحدی برسد که ضعف حیوانی که
عین شهوت فطری است در اصل خویش
بعد از صحبت محبوب و الفت یا وقتی که یکدم
از علاقه حرقة آتش شهوت نفس اماره برهند
و این در جهان معقول نزد شریعت چون
بر احکام و امر الهی نباشد مذموم باشد
اما انچه طبیعی است که از لطایف عناصر
اربعه است که مهیج ان یمنای نفس ناطقه است
و شمالا نفس اماره است و فوقا نفس کل است
و تحتا نفس فرنبید است اگر غلبه عقلیات
و روحانیات را باشد محمود است و اگر نه که

میلان طبع جسمانی است در محل عشاق
مذموم است و مآل این طایفه هر دو چون
عقل و علم غالب نیست جز هاویه دوزخ
اینجا بدین آتش نسوزند که شهوت حیوانی
و انجا بدان آتش بسوزند که جسمانی است
اما عشق روحانی است که از خواص الناس
را باشد خواه صورت و معنیشان صفاء
روح مقدس یافته و تهذیب از جهان عقل دیده
صورتشان هم یک دل باشد هر جا از مستحسنات
به بینند در عشق ان بغایت استغراق بوشند
مادام که باتش مجاهدت خبث طبع انسانی
محترق شده باشد و آتش شهوات از
صرصر انفاس خود یافته باشد این عشق نعشق
اهل معرفت پیوندد چون نردبان پایه عالم
ملکوت باشد از حرم مستحسن باشد نزد

مذهب اهل عشق اما عشق عقلی از سیر
عقل کل در جوار نفس ناطقه در عالم ملکوت
پدید اید از لوایح مشاهده جبروت این
بدایة عشق الهی است اما عشق الهی ذروه
علیا است درجه قصوی است و ابتدا بدایات
انبساط و نهایات جوار مشاهده جلالی
و جمالی بر تجرد و سنبیّن فی اثناء
الکتاب ان شاء الله تعالی • اما العشق
که از عالم طبیعت بیرون است و محض محبت باشد
میان ادمیان معهود است و معروف
نزد علما معرفت که ان عشق جز فعل باری
سبحانه و تعالی نیست و اختیاری نیست
چون خواهد که کسی را بجهان غیب راه نماید
در بدایع فطرت و صنایع قدرت افکند تا
حقایق اصطناع الهیات بچشم جان ببیند

و دران خوش دل و خوش وقت شود لکن
از حق بکمال فعلش مرهون شود یا بحقیقت
بحد ان نرسد نتواند گذشت بر بام خانه غیب
جز نردبان پایه افعال بر نیاید • زیرا که
بدایت جمیع عاشقان از راه شواهد در اید
الا بعضی از خواص اهل توحید که مشاهده
کل شی مشاهده حدثان بجان ایشان در اید
و ان از نادرات غیب باشد لکن اصل فطرت
روحانی است که در جهان جسمانی سیر در افعال
و مشاهده حق کند • اگر و العیاذ بالله
عارضی طبعی نفسانی در میان در اید این
اصول عشق بر قانون باشد بعارضی مذموم
اصول ان تباه نکند لکن غلطی عظیم باشد
اگر بماند و اگر نماند حظوظ خطاست

ونفس امّاره را که در شوق شهوت نهاده است
غبار قدم آن گبر بدم حرقت مضمحل باید کرد
و این عشق را شواهد شرعی است و دواعی
عقلی است سند کرفتیمها ان شاء الله

الفصل الثالث

فی ذکر شواهد الشرعی والعقلی فی عشق الانسانی

چون محبت خاص از جلال ذات و جمال صفات
و تجلی افعال در ممکنات عقول روحانیان
عباد صبغ عشق در جان جان زد و بلابل
حقایق معرفت منقار شوق بدل راسخان
عقل فرو کرد و باز قهر عشق امر با نفی بمخلب
جذب محبت بجهان مشاهده برد حق دوستان را
با دوستان نمود و ایشان را ایشان بستگی محبت
بستود و در فضیلت آن رنجان خویش

بعد از اصطفاییت جان مقدس ایشان را بعشق
و محبت منت نهاد و گفت وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ
مَحَبَّةً مِنِّي قال مجاهد مودة فی
قلوب المؤمنین پس این جایست که ارواح
قدسی را چون نور محبت حق فرو پوشید
که از محض صفا تست انوار معدن صفت از ارواح
در اشباح باشر حسن کند و بدان سبب
عشق ایشان در جان و روان عقلا سعت عشق
تاثیر کند و این از حق دوستان را دری
دائمایه است و نعمتی عظیم که مر ایشان را
در بدایت و نهایت ولایت سرمایه است
زیرا که سید شاهدان غیوب و مبارزان
میادین قلوب صلوات الله علیه گفت لعلی
ابن ابی طالب کرم الله وجهه قل رب اجعل
لی المودة فی صدور المؤمنین واجعل لی

بعد از

عندک ولیجة وحبا واجعل لی عندک عهدا
وودا. چون داعیهٔ قلوب اولیا حق شد
محبة انسانی از صفات ربانی و جاذبهٔ ارواح
مومنان شد از معادن طبایع انسانی بجهان
جاودانی تا در عین مشاهده بحسن صفت کمال
معرفت یابد محبت جلالی خداوند عز اسمه
بموافقت دعای سید آیت فرستاد ان
الذین امنوا وعملوا الصالحات سیجعل
لهم الرحمن ودا قیل محبة فی صدور المومنین
هر که دولت انوار محبت یافت و بخاصیت
حسن الهی مزین شد یافت مرقعی در وطناب
دلها اهل حق پس دلالت شد که هر که
باسباب حسن مقبول دلها باشد وبدا مراد
الله فی ارضه گویند وحبیب الله فی الناس
خوانند لقوله صلی الله علیه وسلم الا اخبرکم

باحبکم الی الله قالوا بلی قال احبکم الناس
زیرا که تاثیر حسن با قبول جانها از روی
مستحسن معیاری شد تا عاقلان امیر نیکویان
بنی ادم را محبة خلق با محبت حق موازنه کنند
که قدر آن محبة که محبوبان حق راست در قدر محبت
ایشان نسبت مستحسن را و معلوم باشد آلان
حق را که حق سبحانه و تعالی نسبت نیکوانرا
برگزیدش از نیکوی و آنکه نیکوی داد
قد اعطاه محبةً از حق خلعت دوستی را آمد
اعنی الحسن خلعةً خود دوستی دارد
و درین هیچ عجب نبود و در حقایق اسباب
هیچ شیئی عزیزتر از محبت انسانی و وجدان
محبت روحانی نیست زیرا که وسیلهٔ خاص است
بدان پایه بام سرای ازل توان رفت و چون
حسن احسن وسایط بود این محبت فرمود

بلبل عشق از لیاقت و سیمرغ آشیانه
بدایت صلی الله علیه وسلم که قل إن کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله
زیرا که حسن جلالی در جمال سیدما بود
هر موئی در زندان صد حسن یوسف داشت
و در هر لوح جانی صد هزاران نقش شموس
و اقمار ملکوتی از جمال جبروتی نگاشت
جمالش پرتو تجلی ذات بود زیرا که او آئینه
صفات ذات بود از آن در این جهان نشان
آن جهان آمد که لجه بحر عشق قدم از راه عدم
در میان آمد خلق را درد و طریق عشق آن سید
حاصل آمد بعضی را عشق از موافقت او پدید آمد
و بعضی را عشق از ثمره روئیت و صحبت خلق
و خلق عظیمش که حق آنرا عظیم خواند آنرا
که تخلق بخلق او داشت جانش نقش

خلق الله آدم علی صورته نامه بود زیرا که
گفت لعمرك خلقش حق را صفت بود زیرا که
گفت وانک لعلی خلق عظیم پدید آمد
چون بنی آدم را هیچ سرمایه بهتر از قبول
دلها ندیدند آن تاثیر اخلاق حسن صفات گفت
الا اخبرکم باحبکم الی الله واقربکم منی قالوا
بلی یا رسول الله فقال احسنکم اخلاقا
الموطئون اکنافا الذین یألفون و یؤلفون
وقال ان الله یحب الود القدیم •
وروی انس قال کان رسول الله صلی الله
علیه اذا اهدیت الیه هدیة قال اذهبوا
بها الی فلانة فانها کانت تحب خدیجة • نیکو
که اهل معرفت را چه دلالتی است در عشق
حق عشق دوستانش و محبت بندگانش وجه
اشارتی است در عشق انسانی دوستداشتن

قربان معشوق قاعده عشق چنین است که
عاشق با تک سکان کوچه معشوق هم شبانی
بجان شنود وآنرا در وسیلت عشق اسباب
عشق داند

شعر

مجنون روزی سگی بدید اندر دشت
نازش بداد و گرد آن سگ گشت
گفتند که همه سگ است از هر چه خاست
گفتا روزی بکوی لیلی بگذشت

العربیه

اطیع لآل لیلی فی هویها واحتمل الاصاغر والکبارا

چون محبت را این مثابت بود و عشق را این
دولت حسن العهد عشق شد عاشقان نگاه داشت
وروی الاوزاعی عن یحیی قال قال سلیمن بن
داود علیه السلم یا بنی علیک بالحبیب الاول عاشقان
بعد از انقطاع احتراق عشق و نقل از مقام عشق

حلاوت عشق در نهایت یاد آورند و خیال محبوب
در آینه خیال خودی نگرند که از دست تنگی یا یافت
باشد چون منبع عشق که محبت خاص است
حق را صفت آمده شاه و شاهزاده را بجلوه گری
در کاینات تجلت و محبت بستود ابرهیم را
خلیل خواند و محمد را حبیب علیهما السلم وجمیع
مقامات چون خوف ورجا وصبر وتوکل
جز رضا که رضا صفت حق است و مهیج بشاشت
قلوب عارفانست برویت وارد غیب در جوار
حق فنا شود جز محبت که محبت صفت دائی است
که عاشق و معشوق بدان موصوف ابد آن فنا نگیرد
و زوال نپذیرد در جنت ماوی مفرح دل اولیا
عشق و محبت حق است زیرا که با ثر روت جمال
قدیم و الا نعیم است ازلا و ابدا لا یزول فی
الدارین حقیقة لا مجازا که معدن اصلیش عین الله است

وانواع تعبیر نیست مایه تو اینست فصیل تو از
شواهد اخبار و آیات و عقلیات ذکر باید که
جان محبت ندیده جان به بینی بجان من در آی
با در آوراق کل جان مجسم تجلی حرف محبت بینی
صد هزار طلصل و بلبل انفاس عشق دردناک
و خوش نوا در بساتین دل آتش عشق جان
همت محترق باید که جمله را جان روحانی
در مسعار عشق مانده است شعر

عاشقان سوی حضرتش سرمست
عقل در آتش و جان در دست
تا چو شوق براق دل رانند
در رکابش همه بر افشانند

الفصل الرابع

فی فضیلت المحبین الذین یألفون الحسن
والمستحسن والمحبوبین المستحسنین

روی عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال لا خیر
فیمن لا یألف ولا یؤلف غواص بحر عبرات
شوق و نخاس عرایس عشق در اسواق مشاهد
تجلی و انوار مشارق تدلی صلوات الله علیه
گفته خیر کلی که منافع اهل دارین است از جمیع
ادمیان در عاشق و معشوق نشان کرد زیرا که
عشق عاشق و معشوق از تاثیر عشق الهیات آمد
چو عاشق و معشوق با عشق متحد گشت و باقی شد
دران مورد نعمت الوان و لذت زمان
و مکان اندر ذوق اسیر گشت خیریه از جمله
کون بعاشق و معشوق ازان اشاره کرد که
محرک عاشق عشق ازلی است که روح عاشق
محترق جمال فعلی است عشق با ازان معدن معدن
انوار داشته رساند معشوق با انوار قدرت
ملتبس خَلقاً و خُلقاً • و ایضاً عن النبی

صلی الله علیه وسلم انه قال من عشق وعف
وکتم فمات مات شهیدا تم ولایت تفرید
وشمس عالم توحید ومنار بیابان تجرید صلوات الله علیه
گفت در فضیلت عشاق اشارتی چند لطف
تا محبان را دلالتی باشد در راه محبت وعاشقان را
حکایتی باشد بر سرگذشت عشق ولایت عشق
اثبات عشق انسانی در خبر مبارک
فرموده است که ارواح قدسی در بلاد
بدایت در شهرستان غیب بودند در ادق حضرت
یکدیگر را دیده بودند و از رویت آثار حق که
در رویت یکدیگر دیده بودند با همدیگر از تأثیر
آن حسن ومقارنه ومشابهت صفات با هم
الفت گرفته بودند چون درین عالم آمدند
بدان چشم یکدیگر را باز بینند از غلبه اهلیت
وصفاء صفت وتوقف عقل کل وتنزلیه جان

تا جان یکدیگر باز بینند وبنور فراست یکدیگر را
باز شناسند وبو یکدیگر عاشق شوند چنانکه
فرموده صلی الله علیه الارواح جنود مجندة
فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها
اختلف اختلاف بعضی از غیرت حق
بدیشان بوده که اگر یکدیگر را باز دیدندی
در عشق یکدیگر تا ابد باز ماندندی ومعدن اصلی
که عشق قدم است نرسیدندی حق اسباب
ودعاوی از عشق بدیشان بپوشید تا یکدیگر را
باز شناختند غیرة وشفقة علیهم
اینها که یکدیگر را بدانستند سلوک مسالک
طرق ربانی بر ایشان سهل تر آمد انصاف
رحمة وشفقة علیهم لکن ثبوت اخلاق
نفسانی در عشق انسانی در ستر جانان
بمرکب حسن صورکلم ازجان دفع کرده است که

در حبس جان نفس حیوانی از نصیبه حلاوت
شهوات است زیرا که نفس را الزام عفت
در سر کرده گفت و عفت معلوم داشت
که جان شده بنور عقل از دخان طبیعت بخاری
ندارد عقل را ترتیب تعفف اطلاق فرمود
و اگر نه مرکب عشق با تلطف و تعفف و حرارت
شهوة طبیعت بنگرد چرا که حقیقت عشق
جنبش اجزا بحرکت کل است اما حدیث
کتمان از اشارت شهید عاشقان بتقویت احتراق
جانست تا بآتش عشق نیک نیک بسوزد
که تف آتش عشق بنشیند عاشق اگر در عشق
بگوید از آن شهید نشود خواهند که بسیف غیرت
در منزل ابتلا کشته شود و بآتش عشق و با احتراق
در کتمان سوخته شود گفت علیه السلم
من احرق بنار العشق فهو شهید و من قتل في

سبیل الله فهو شهید چون بعشق شهید شد
با انبیا در حضرت جبروت و میادین ملکوت
برکب عشق هم عنان شد زیرا که شاه راه
عشق مقتل شهدا است و مشاهده انبیا ست
نه هم قرانشان یعنی در رتبت مجد و کبریای
نبی و صدیق و صالح و شهید چون بعفت
بامتحان عشق از مهلکه طبیعت است رو بر جواب
و من يطع الله و رسوله فاولئك مع
الذين انعم الله عليهم من النبيين
و الصديقين و الشهداء و الصالحين
و حسن اولئك رفيقا معشوق بدین
صفات از حق زیرا که شمس جلالی از قوه
ازلی بروی خویش برمی آید اگر دیده وری
بنگر که بر روی آن حسین چون بر می آید در آینه
لطافت جوهر صورتش نگه کن تا نور دوکف

جانش در بشره صفات بجهان خلقش چون
منشرق می شود در دفتر حروف افعالی در اوراق
حسن و جمالش نقش صفاتی چون مرقوم گردد
در قامت او دلم را قیامتها ست در روی جمال او
نفسم را دنیا نهایتست در ره هجر او دلم را ولایتها ست
در میدان وصال او روحم را با جند عشق مبارزتها ست
گوئی که اندام چو هو بود که از سلک ملکوت بگسیخت
یا کدام دلبری بود از عرایس خانهٔ جبروت که
ازین خسته جان دل بگریخت شعر

من خود صنما سوخته خرمن بودم
در عشق تو من کشیده دامن بودم
تو نیز بیامدی بازردن من
در سر گل دست خوشتن بودم

الفصل الخامس

فی فضیلة الحسن والحسن والمستحسن

چون پدر فطرت از قالب قدرت بترتیب حسن قدم
از شاه راه عدم بجهان حدثان درآورد خلعت
خلافت پوشیده و علّم آدم الاسماء کلها
در خزانهٔ اسرار بگوش جان از حق بشنید
افسر شاهی از نور کبریائی بر سر نهاد و کمر عبود
در مقام حرمت در میان بسته بلباس صفات
و انوار ذات مزین شده چهره را بخلوق جمال
قدم بوشته صنع صبغة الله در جامهٔ جان زده
این چنین عروسی را حق بخودی خود ستوده
میان نیکوان ملکوت گفت صورکم
فاحسن صورکم قبل آدم علیه السلم
زنواده صفی مملکت بود و بدیع فطرت و خزانه
امانت و کارخانه حکمت و نوادر میاوران
شاه راه قدم از ولایت عدم صلوات الله علیه
وانصار مصطفی علی موسی علیه السلم و انعقت علیک

محبة منی قال قتادة ملاحة فی عینیک
لا یراک احد الا یحبک وقال عکرمة حسنا وملاحة
وچون غبار سر بازار غوغایان عشق بلوه تجلی
بر آمد و در دیده و جان وصورت اینه یضیء
ولو لم تمسسه نار داشت نور کبریا
نور علی نور او را پیرایه داد جمال فعلش
با جمال ذات وصفت در وی پدید آمد لاجرم
چو باز آمد از روی خویش نور تجلی ساطع بود
هر کرا چشم از آن چشمه افتاد که تجلی بود چو او را
بدیدی بدو عاشق شدی وهمچنان در زین نخاس
خانه شاهدان جمالی یوسف را علیه السلم
زیرا که بنور جمال پیرایه صنعت بر می نوید
وشروه بثمن بخس داشت زیرا که چون
بهای یک موش نبود از آن خیانتی از آن آمد
لیکن عاشقان را صد هزار جان دادند بهایش

نه کان آمد در مرآت جمالش چهره جمال ازل
پیدا بود از آن ستارگان سموات ربنا لک نعت
حرمت پیش او سجود کردند چنانک ملکوتیان
پیش آدم زیرا که هر دو کعبه صنع بودند
ومشارق آفتاب ازلیات از آن قبلت سیدان
قدم بدان دو شاهزاده عدم سجود کردند جمال
یوسف بهمت التباس از راه هدایت جلیل
بر داشت گفت انی رایت احد عشر
کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی
ساجدین ما اولوا الالباب دانند که سر ظهور
تجلی نه عین حلول است اگر نه ظهور جلالت
جلال ذات در آینه افعال بودی این قبلهای
مختلف از آن حدیث که شهود عین در عین
فعل است یگانه بودی عشق یعقوب بر یوسف
علیهما السلم مر عاشقان را دلیلی عظیم است

در عشق انسانی اندا که عشق او جز عشق حق نبود
و جمالش جمال حق را در عشق وسیلت بود
این همه برای آن بود که صلوات الله علیه یوسف را
علیه السلم که اعطی نصف الحسن و حسن او را
معجزات و آیات آمد خود در آیاتش نشانه جمال بود
عشق یعقوب بر آن شاهد حق از آن آمد
که هر که در آن مجلس دیده ور بود هم چون
زلیخا جای وی از چشمه حسن وی در جان
ساخت اگر می مشوبه برخوان و عقل را ازین
عقیلب برهان که چون حق آن شاهد را از جمال
قدم جمال پوشید از عاشق و معشوق عذر ولقد
همت به وهم بها پوشید چون جمالش
از آن جمال بود و بعد صفات با خلق سبحانه
عن تغیر الزمان و عن حلول فی المکان
و ابحد تان عاشق آن جمال آمد جنانک

جنانک زبده حسن قدم و اصل سرمایه ره روان
عدم سیمرغ مشرق کان و آیت ما کان محمد
صلی الله علیه و سلم گفت ان الله جمیل یحب الجمال
و روت عایشه رضی الله عنها ان رسول الله
صلی الله علیه و سلم کان یعجبه الخضرة و یعجبه
وجه الحسن جان آن جوانمردان آزاده از
زحمت شهوات انسانی دور ادم که از جان
بجان نگرستی همرا بود فرمود علیه السلم ثلث
یزدن فی قوة البصر النظر الی الخضرة
و النظر الی وجه الحسن و النظر الی الماء الجاری
اسباب استرواح ارواح درین مسایل بیان کرد
که روحانیات دیدن بچشم عشق وسیلت حق است
و زیادت نور نظر و بصیرت است چو برا حکام شرعت
کنند و روت ایضا رسول الله صلی الله
علیه و سلم یامر بالجیوش اذا ارسلتم رسولا فجعلوه

حسن الوجه الاسمر • وقال علیه السلام
اعتمدوا الحوائج صباح الوجه فان حسن
الصورة اول نعمة تلقاك من الرجل وقال
بعض الفلاسفة الحسن طلوع نور النفس
الناطقة على بنية الطبيعة • ندیدی چون
شاهد شواهد ایات و بدو بدویات بانوار حسن
و جمال قدم ملتبس شد و نور قدم در نقش
حدث پیدا شد خلق را شواهد امد در کونین
و عالمین صفوتش داد خلقت بیده والبسه
من حسنه و بهائه با جهاد اقبله صفات شد
جمالش در جمال آمد و علمش در علم و قدرتش در
قدرت و ارادتش در ارادت و حیوة در حیوة
وصفات در صفات و انوار ذات بجانش
در آمد در حکم اتحاد نه رحمت حلول مرقع
جمالش ظهرا و بطنا خلقا و خلقا بل زنک

و حدث شد و از بیم رنگ حدث مطهر شد
لا جرم آدم صورت واعز شاهد ابداها
الحق فی العالم آمد شمع هستی نواز ملائم
برده راز احسن الخلق والخلق و شاهد الحق
محمد مصطفی صلوات علیه چون جمیع صفات
باری بکان وجسم بدر متجلی دید مثنی علیه
گفت خلق الله آدم علی صورته • وان کلمه
از خلقت بیدی و نفخت فيه من روحی از شید عالم
علیه السلم اشارت و مبدع کمال صنعت بود
حسن اصلی ذریه او را تا قیامت شاعب از او
منشعب شد از بدایه فطرت حسن پرکرند شاهد
حق و با معدن اصلی بربندد که از جنة فردوس
اعلی وجنة الماوی و شجره طوبی و سدرة
المنتهی شعشعه میزند زیرا که آنجا
نور از نور حق ارد و حسن از حسن و جمال از جمال

و بها از بها و بقا از بقا دران جوار نشستند
الا آنکه از آنجای نصیبه دارد جزو با کل رسند
کل شیء یرجع الی اصله ازان گفت علیه السلم
لما غرس الله جنة الفردوس غرس اشجارها
بیده و فجر انهارها ثم قال لها تحسنی
فوعزتی وجلالی لا یجاورنی فیک بخیل
زیرا که حسن با بخل نباشد وازان بخل اخلاق
مذمومه نشاید تا بد الی درین جهان هرچه مستحسن است
از اثر جمال این دو مشهد و معبد است یعنی
جنة الفردوس و آدم چون درآمد بدین عالم
خاک آنجا در اصلاب نیکوان پاشید تا از
ارحام امهات بوستان مشارق و مغارب
از پرکار خانهٔ قدرت درین جهان درآمد
و افاضت این دو بدایع فطری درین جهان
نو مستحسنات آمد و سر این حدیث که

حسن اصلی است از زبان شارع شریعت
و واضع طریقت صلوات الله علیه بیان شد
چون از حال مکاشفهٔ القباسی خبر داد
و پیدا کرد محبت است سر حق در تجلی حسن آورد
حسن فطری که چون جان عاشقان بحسن
قدم درین حسن عارض کند درین رموز
حرف علم مجهول پیدا کرد گفت رایت ربی
فی احسن صورة فقال لی سل خواجهٔ
کاینات بدان محبت خواست که ورای اطوار او
دران زمان هیچ حلاوت ندید گفت
اسالک حبک و حب من یحبک و حب عمل یقربنی
الی حبک چون جمال قدم در شاهد حسن
بجانش رسید از غلبهٔ حسن آن رؤیت محبة
صرف پدید آمد در جان و در فضیلت صاحب
حسن روایت کند انس مالک از رسول

علیه افضل السلم قال من رزق حسن صورة
وحسن خلق وزوجة صالحة وسخا نفس فقد
اعطی خیر الدنیا والاخرة • وحسن نشان داد
سید اهل نشان که حسن جمال ونیل کمال
ونطق وسخا ووفا هر که یافت درین جهان
دران جهان اثار هست واز معدن مقدس اهل
انس را انوار هست چون این دولت یافت بوز
جمالش بار نسوزد وکلاه دولتش در کونین
جز حق ندوزد زیرا که از جهان بی خبر هست
واز عالم نی خبر صفات مجد دارد وسرمایه
وجد مجدش سالکانرا منهاج ووجدش
عاشقانرا معراج قفص این مرغ کس نشکند
وتیغ این گل زحمه قهر ایت بوز نکند حالک گفت
سید خافقین ومیزبان کونین ومهمان قاب قوسین
صلی الله علیه وسلم ما احسن الله خلق رجل

وخلقه فیطعمه النار • هرکرا این عهد حسن
دادند بنور مقدس مصطفی شد وحلاوة
انس مجتبی شد آدم ثنایش خوانند • حالک
گفت سید عالم من اتاه الله وجها حسنا وجعله
فی موضع غیر شائن له فهو من صفوة الله
فی خلقه در کتاب مجد گفت بعد از قسم
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
حسن تقویم ذرات خلق وخلق آدم را اراست
امد که جوهر طینتش در قالب فعل ریخته شد
وان موضع را در بوته صنع قدرت داد تحلیه
صفات اورا بیاراست حدیث که گفت سمعا
وبصرا ولسانا ویدا یاد دار چون چشم مهد کرد
وموضع التماس شریعت وشهسوار دولت راه
طریقت وساهن بستان حقیقت صلوات الله علیه
در سمع فطرت واینه قدرت آدم صلوات الله علیه

بچشم جان نقش جانان دید واز جام قدرت بدرخ
ان شهزاده عدم سطر کن صفت دید بانک
بجهان عقول فرو کرد وبصوت سبوحی ارواح
قدوسی را گفت خلق الله ادم علی صورته
کردن کشان ملکوت وسرانداران جبروت
در غیب حدیث این سخن از حق بواسطه
احمد صلوات الله بشنیدند ازسر سودای عشق
بنگارخانهٔ قدرت رفتند وان شاهد نوامده
از ازل بدیدند بی اختیار نزد کعبه صفت رکوع
کردند از حق ندا آمد که حقیقت لیس کمثله
تشبیه نیست اسجدوا لادم که نفی متشابهات
جز تعطیل نیست بدانک استفادت مستحسن
با در جهان تصاریف وطبایع وصور واصل
عناصر از اصل اعم است تو نور قدرت نخست در
مشکاة صورت وی آمد وشمس عزت روی شواهد

مشرق جمال او برامد زیرا که نور جمالش از
معدن جمال قدم بود هر کرا وهر چیز را که از ان
نوری دادند درین جهان عاشقان را بانصیب
است از باغ جمال وجلال احد در قرب از ان
نور سایه حسن بر منی بر بدست چون از معدن
دور افتد حسن نقصان گیرد هر کرا
وجود لطیفتر وجسم رقیق تر وجان شریفتر
هیکل او از جواهر نورانی معدن طاهرتر
در جمیع اشیا از مستحسنات باثر ان حسین
است زیرا که هر ذره از کون جانی از فعل
حق دارد که در و مباشرت نعت صفت
وتجلی ذات علی الخصوص اشیا مستحسن
جز چشم نقش بین نه بیند هر چه اقرب به معدن
جمال بعهد عشق نزدیکتر یعنی که
شیر مرغ را از بهشت عقل وصیاد کوهستاد

فصل از بار کی عشق هر چه تازه آمدی در باغ
منت دیدار نزد معشوق بسرعت از ابو سیدی
و بر چشم نهادی بوسید نش مباشرت روح
با فعل مدام از شهوت عشق امد بر دید نهادش
خواستن قرب قرب امد کما روی ان رسول الله
صلی الله علیه وسلم کان اذا رای قبلها وضعها
علی عینه وقال علیه السلم الورد الاحمر
من بها الله خط چشم جز چشم را باشد زیرا که
بچشم از ان چشم ان چشم را بدید زیرا که
چشم نهادی که دریچه جانست روح از ان دریچه
عالم ملکوت می بیند وانه صلی الله علیه وسلم
بوزا الی المطر یوما فحسر ثوبه عنه لیصیبه فقیل له
فی ذلک فقال هو قریب العهد بربه اینست
صحه دعوی عاشقان فقیل له فی ذلک فقال
هو قریب العهد بربه و وارد امد از معدن رسالت

محمد صلوات الله علیه اما فرق میان نیکوی ادمی
و نیکوی غیر آدمی از الوان و اشیا درین
جهان اینست که حسن انسان خاصیت انوار تجلی
ذات دارد و دیگر چیزها حسن از طراوت
فعل دارد روت کون قبله زهادست و روی ادم
قبله عشاقست تا رسیدگان شریعت بر ما
حرده گیرند و گویند که ایات خلق سموات عظیم
تر چرا در ان ننگرید اری در سموات ایاتست
و ایات تنگ در ان عالم منهاج است لکن
در روی ادم بروز افتاب تجلی ذات و صفاتست
زیرا عشق از حسن ادم در امد و نور ایمان از
کالبد کون در امد کس عاشقی بر کون ندید
و جز بر روی خوب یوسف تغیری در کون نزد
عشق و حسن از معدن صفات امد و در لوح
افعال حرف مشکلات ذات اند ایات در سطوا

قدس ذات فاست وعشق وحسن در
عنه الله عنه تعالیست اینست جواب مفلسان
طامات انصاف ازین حکیم در عشق است که
بیان کند مرغانرا که در آینه چون حق بصفات
عظمه ونور عزت ذات تجلی کند صدمات
ان نظام معرفت واقوام محبت بشکند ازان
خلیل بعد از دوست ملکوت از سیاران سموات
بری گشت زیرا که حیران اثر جمال بود ارنی
گفت در سرایه قدرت اولم تؤمن
جواب آمد زیرا که آیات محل ایمانست وجود
انست که شهود جمال قدم در آیات نیست
سر بگریبان عشق فرو کرد گفت انی
ذاهب الی ربی جوار غیرتگانه آمد
تا خود را در جمال جان خویش بازیافت ازاینها
کون مرآت دل برکند زیرا که حق را بدیده

سر حیران اینه دید ازان گفت الا من
اتی الله بقلب سلیم یعنی مصفی عن
کدورات الکون بنور تجلی و فرق میان مستحسنات
ومستقبحات انست که مستحسن را
از اینه لطف افرید ومستقبح را از اینه
قهر افرید قهر محل پرستش ولطف محل
معرفت اگرچه هر دو در حقیقت الت معرفتست
تازنده دلان انس از دوست بگریزند زیرا که
سیند عالم از مستقبح متغیر شدی که
روحانی کثافت جسمانی نتواند کشید
اگر بوالفضولی گوید که اینه در روی آدم
پیداست در صورت مستقبح همانست بدیع
فطرت وسلاله قربت نشناخته است
تو نیز رنگ وزنگ ومکر وسخنان مزخرف او
مشنو که ان طاماتست اگر گوید که آن

درین سد است محض ترهات است لکن
موحدان دانند که مستفتح از ان امور اضافی
است ورنه در عین قدم قبیح نیست اما صورت
قهرش ز دشت تو نگاشته است و تو در حجاب
توی اگر تو از تو بیرون آیی حجاب برخیزد
و تو محض قدم بینی لکن در قدم است عدم نیست
بچشم صرف قدم نه بینی درین فصل
محض اسرار گفتیم و باب حکمت لوح خیال
بستیم هر که لعل کان الله در کان لعل ان
ترک نه بیند او را این سخن مسلم نیست و هر که آ
نور کبریا در چشم او نه بیند میان عاشقان معظم
هر که لاله رخسار قدم در لاله زار ازلی او
نه بیند از عشق بیگانه است و هر که چنین
سخن نداند نزد عاقلان عشق دیوانه است
و رات وصل دوست در خط و خال ان

که نداند سطر صفت بکر که چون گفت
ونحن اقرب الیه من حبل الورید • ولکن
لا یبصرون مگر آن عارستی را ندیدی که چون
بچشم شوخ دلم را غارت کرد و نگار خانه
عشقم بجمال خود عمارت کرد خم گشت پشت
همم درین حرف بد غلط زیرا ز دست عشقش بکر بختم
ستان عشق او دلم را ملازم است از ان
بنعت عشق در دست ان ترک عاجزم

شعر

در عشق تو خفته همچو ابروی توام
زیرا که نه مرد دست و بازوی توام
در چشم بدی خو گفتمت ترک منی
بیزارم ازین حدیث هندوی توام

الفصل السادس

في كيفية هجوم العشق للانسان
وماهيته •

اعلم ارشدک الله لطریق العاشقین
بدان که اصل عشق چهار چیز است وان چهار چیز
عشق انسانی در ترکیب روحانیات
مکان کرد چو طبع جان از طبع انسانی جدا شود
وحس جان از حسن صورت که عالم باد
و خاک و آتش و آبست بتاثیر قطب فعل
مقدس شود وزرگانی در این عالم بغایت
پرورش بصفت اصل معدنی شود در آن جوهر
رقت و لطافت بحدی شود که یصفی بنفسه
فی نفسه از ارکان اربع عشق رکنی
از ارکان پدید آمد چون بدین صفت گشت استعداد
قبول روحانی یافت · پس از آنک در دیده
سر نور روحانیات ملکوت که اصل حسن است
در پیوندد زیرا که حجاب خاک انسانی برخاست
چو نور جان نور معدنی متحد شد و رکنی از جوهر

عشق حاصل آمد بعد ازین صفات مستحسن جوهر
زنگ مستحسن شد نشان قمر عشق از خسوف
بیرون آمد زیرا که پیرایه فعل که اصل استعداد
معدنی قدس است که حسن اصلی از آن منشعب است
برابر استعداد عاشق آمد · دیگر از روشنایش
نور جمال قدم چو در حسن حسن طلوع کرد
حسن اصلی مقابل نور دیده عاشق شد آن دو نور
که در صورت دو جزو است در معنی کل محض است
جزو نپذیرد چو معنی در معنی و حسن در استعداد
ملتبس شد اهلیت در اهلیت متصل گشت
الفت طبعی با حسن صورت پیوند گیرد طبع دل
عاشق هم طبع معشوق شود · عقل مجانس گردد
نور دیده روح با نور دیده متحد شود سر
با سر بیامیزد صفات معشوق بجمال عاشق
سر بگوشان جمال بر آورد ظاهر او باطن گ

پیوند کلی پدید آید چون این صفات در عاشق و معشوق
نمود کند سلطان عشق دشت فراق و اماکن
جان و دل و عقل و سر و صورت و صفت قرار کرد
و اصل عشق از جواهر اربع در صفات عاشق
و معشوق منعقد شود صورت و صفات انسانی
از ضعف معنی مقهور عشق شوند دل را
اندوه پدید آید آن باثر حرقت آتش عشق
نفس را هوای عشق پیدا شود ملازم درد باشد
عقل را از آن هوس التباس در عشق انسانی
بوی آسان کند روح را هوس جانان
در جان و جمال جان که صفات معشوق است
پدید آید آن حدث از عشق قدم شد
لیکن جان عاشق در بدایهٔ عشق انسانی بر آید
چون این معجونات پدید آید خواهنده آن
معجون از جهان عقل و جان سفر کند

و از در جهان حواس خمس طلب جانان کند این
وصف اهل جوهر عشق آمد ازین جای مقام
بمقام ترقی کند تا کمال عشق پدید آید بعد از آن
جمع ارکان اربع بدایهٔ کمال عشق الفت است
و الفت جمعیت است مقارنهٔ دل بدل و اتصال
محبت تقلب و سکون نفس و جان با جان کما انشد
بعضهم چون بدان مزید کرد جان از جان
بهمدیگر انس گیرد و انس در رؤیت و صحبت است
زیرا که سکون از آن پدید آید
انست به فقال انی سواه
مخافة ان اظل فلا اراه
بعد ازین ودّ است و آن باثر وصلت و عاقبت قربت است
و این غایت حضور دل عاشق است کما قال
و ودّت و بیت الله ما دمت انها
نصیبی من الدنیا فانی نصیبها

فما بجزینک الّا بالمودّة الخری

وان آلخر بالقربی فانّی قریبها

چون بر آن حقیقت نور عشق زیادت شود
انرا محبت گویند آنکه سلطان عشق لشکر
عقل شکست و در جان عاشق تخت سلطنت
بنشست محبت حقیقی از مجازی پیدا شد
آنکه خلت بدید اید حقایق عشق بعروق جان
متخلل شود وصفات یگانگی بدید اید آنکه
گوید

خلان نفساهما والروح واحدة
فلا یمیلان طول الدهر ما اجتمعا

چو اندوه دل بر مرید شود و شعشعه جان تمام
عقل بر نور عالم عقل آنگه شغف بدید اید
وان شدت وله است عزم کلی اینجاست
واقف آن دل از آثار عشق بر روی معشوق

در دل بدید آید که شغاف قلب رسید و پرده
فواد بسوزاند چون بکلی محترق شد استهتار
بدید اید وان غلبه حب محبوب باشد که عاشق
مهیج جنون عشق شود تا معشوق از ذات
گوید ای جنون در جنون است دیگر وله بدید اید
وان ذهول عقل باشد که از شدت حزن جان
حاصل شود دیگر هیمان است دیگر عطش است
که انرا صدی خوانند دیگر بلشوق است وان
غایت قلق صبابت چون این مقامها در مرد
بدید اید سوای اسباب عشق در جان عاشق
ملازم عشق شد عشق در ظاهر و باطن سرایت کند
و هیچ موی را لذت عشق بنگذارد
آنکه در تن عشق حضور و غیبت باشد سکر
و صحو باشد آنکه اش عشق خوانند که این صفات
مجتمع شود غایة عشق انسانی تا بدین دروازه است

زیرا که جان در ربوبیت طبایع عاشق صانع است
لیکن عشق صانع از عشق مصنوع باز می داند
زیرا که مبدا عشق است چون صنایع قدم حجاب
عشق انسانی از بینش عشق ربانی دارد
صار عشقه عشق الخاص اگر مرید از علل
نفسانی در عشق انسانی مطهر شود در عشق
الهی راسخ باشد و اگر جامه جان لوث شهوات
چیزی بماند در جهان عشق الهی از موکب حقیقت
پیاده رو باشد بهر حال که عشق پدید آید
اگر طبیعیات است و اگر روحانیات باشد عشق در
مقام خود محمودست زیرا که عشق طبیعی منهاج
عشق روحانی است و روحانی منهاج عشق
ربانی است اثقال عشق الهی جز باین مرکب
نتوان کشید و رواق صفا صرف جمال قدم
جز درین اقداح افراح نتوان چشید

و این سه جوهر بقصد معدن همیشه حرکتی
نمایند ای دانه مرغان بستان ملک ای ترک
ربیع شادمانه روزی عاشقت از سر مستی
سر زلفت بگیرد تا بمباشرت چو خاک درزدیده
درپای تو میرد مگوئی که این چه غلطی است
روحانی
هست غلط ولی در عشق خاص میل طبع
لیکن اقالت عثرت عاشق است گوئی که سزای
این دولت کیست این عارض سقیم جان
در شمار مگیر که آخر باشد کم زکیم
لیکن عارض طاری است جان ما را غذایی
وصف گفته اند در بنی اصول عشق بر اندازد
ان فطر عشق است معذور دار اگرچه در حقیقت
عشق طبیعی ادنا منزلی است آن عشق
تاثیر کبریت احمر کبریاست که در نورد دیده
جان زده است و از آن کیمیای جانی

از ازل در جان جان پوشیده است ازین سبب
عشق و عاشق و معشوق بصبغ اتحاد یک
رنگ است حقیقت عشق رهی بگفت اگر نشئی
وجود ازین شراب بخوردی الله الله هیچ
مار اندری در باغ عشق ما کز تا مرغان سبحانی
انا الحق سرای نمی نشنو این نقطها که
بطر روی عشق چون زند در ششدر کاف کن
وفنای فنا غرجه دور کار توم دوشش بیچ
در عرصهٔ عشق سعش وصل ما را دن که
در تکاپوی جان در ره عشق جانرا قدمی نماند
و در محفل خوبان زمانه ما را ادمی نماند شعر

بوسی ز لبت بمن ده و جان بستان
وز زلف تو کافرست ایمان بستان
ور در غم تو ز دل شده بعضی
از جان بلب رسیده تاوان بستان

الفصل السابع

فی بیان سبب بقاء العشق فی العاشق

اعلم یا اخی بارک الله فی عشقک که
عشق صفت قدس است در معدن قدس
از تغیر حوادث منزه است زیراکه حق را
صفت است پیش از وجود اکوان وحدثان
عشق و عاشق و معشوق خود بود چون از
نگارخانهٔ امر اشکال فعلی پیدا کرد خلاصه
کون صورت آدم امد صلوات الله علیه زیراکه
الطف جواهر ملکوتی بود چون هستی شنیده بود
ادم و عالم صنعتش را حجاب نباید اگرچه
ایشان بخود از حق محجوب اند لاجرم عقل
قدسی در روح قدسی اینه قدم امد زیراکه
ان عقل از وجود حق پیرایه داشت آن در
حجاب نشد خس کهسد او آرایش از کون

اول ما صدر من الباری نور قدم در آئینهٔ
اسباب پدید آمد عقل را سبب ضعف بنمایند
امانت آدم آن بود زیرا که جانها جان بود
با در جوهر عقل نه زحمت ارواح آن لطیفه
مانده بود از رتبت اصلی خبر یک درجه تغیر نیافت
حسن اصلی زیرا که نور قدم در حدث متجلی بود
چون عقل آن ودیعت بروح داد تغیر پدید آمد
روح در معدن دل بنشست آفتاب تجلی از
گریبان روح سر بر کرد نور کبریا در بن وسیلت
گفتم در نیران طبیعت زد حسن قدم بحسن
حدث ملتبس شد عالم صورت از پرتو آن منور شد
از پس آن پردها روی بعالم نمود کدا کو
آنچه در جوهر طبیعت است همچنان روی بدین جهان
نمودی حقیقةً و صرفاً صورت بسوختی از غلبهٔ
انوار و اگر صرف آن روح بدل سرایت کردی

بنیاد بشر بر داشتی و اگر حقیقت آن عقل
بی التباس بروح در آمدی ارواح و اجساد
محترق کردی بلطف و جمال نور حسن ازل
در مشکاة عقل آمد و اگر حقیقت حسن نعت
قدس از راه کبریا و عظمت بعقل در آمدی
عقل از عقل مضمحل شدی حسن اصلی که
معدن عشق در جمله این حجاب چون در آمد
نور جمال در جمیع حجاب پوشید اگر آنچه روح را
داد همچنان بجهان در آمدی در پرتو آن کون
مستغرق نور شدی بل که اگر روح نه آن
رخ نمایدار نور جمال نور ابصار بر باید
زیرا که طراوت فعل خاص و نور قدرت دارد
شیخ ابوبکر واسطی گوید رحمه الله علیه که لولا
انها سترها بالماء والطین لاحرق الکون سوزه
پس چون کون طاقت صرف آن جمال و حسن

داشتی از نه مصباح ازل در مشکاة حدث
پیدا شدی اگر دانستی رو تفسیر الله نور
السموات والارض مثل نوره کمشکاة
فیها مصباح برخوان تا معنی المصباح
فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری
بدانی که نور مصباح نور قدم است و روغنش
از وسایط فعل خاص است و بیخ آن درخت
ازل رسوخ دارد بی عوارض بر سوی اسمان
سرمدی دارد گفت لا شرقیة و لا
غربیة نزدیک بود که افعال حکم صرف
دادی گفت یضیء ولو لم تمسسه نار
چون نور ذات بنور فعل تجلی کرد گفت که
نور علی نور آن خاصیت جان ارواح قدسی را
و فعل جلالی را نیست من بین الحدثان
و من اهل الزمان والمکان چنانک گفت

یهدی

یهدی الله لنوره من یشاء و هر کرا
نیست از این حدیث سکانه است و من لم
یجعل الله له نورا فما له من نور خدا که
نظر عاشق در صفات معشوق حسن اصلی
بیند عشقش نقص نپذیرد زیرا که مصباح
عشق او عین از حسن قدم است نپذیرد زیادت
و نقص نقصانه • بدان که در اصل عشق
با حسن متحد است عاشق ببقای آن حسن است
تا بدان حرکت بضرورت حوادث و زحمت
طبایع و سیر عناصر و تغیر عمر از آینه کالبد شمس
حسن تحت سحاب حوادث و طبیعت از روی معشوق
بمعدن اصلی چون روی در کشد عشق
در عاشق نقصان پذیرد زیرا که بغروب او
عالم صورت متغیر شود دل عاشق چون
آفتاب حسن باید طلب از معدنی دیگر کند

عجب مدار که بر کرشمه معشوق در عاشق
ان عشق لم شود که از قدرت صانع قدیم و حکیم
لایزالش اقتضا ان کند که ان نور از وقت
فطرت در معشوق با عنفوان شباب باقی ماند
اکه بتدریج قمر حسن بغروب ازل باز می اود
زیرا که ظلمت معاصی از شب قهر در صفت و صورتش
سرایت کند عاقلان دانند که چون شب امد
از نور افتاب هیچ نماند جز اهل ولایت را که عاقلان
را گفت لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم ثم رددناه اسفل سافلین یعنی
اهل ولایت که اجر ایشان حسن ازلی است
بطاعت بر مزید باشد چنانک اشارت کرد و گفت
فلهم اجر غیر ممنون ای حسنهم غیر منقوص
و این دو حال حق سبحانه و تعالی را در استوار
کتاب پیدا کرد یعنی عموم اهل طبیعت از زنگار معصیت

مصفا شود جمال حسن ازل بصفت تجلی
در ان اینه پیدا شود پس انکه صورت و معنی
ایشان هر زمان بنور حق مصفا تر زیرا که
ایشان پروانگان شمع قدم اند نور از معدن
حسن گیرند و جمال از جلال حق پذیرند
مگر نشنیده که یوسف علیه السلام هر روزی
نیکوتر بودی والقیت علیک محبة منی
در شیخوخت موسی علیه السلام ساطع تر بود
چنانک ایشان را بوسته برقع بروی بودی
و الا نه جان بودی امت در عشق او عبودیت
باز ماندندی اینست قصه عشاق ای شمع جان
اشواق باید انست که ان نور که در پیشانی ماست
بچشم حقیقت بنگر که نیک پیداست تعرفهم
بسیماهم حسن بدیع من معروف نیست
که حدیث حدت از معدن عشق و حسن بود نیست

عشق و عاشق و معشوق جز ما بیم پس کیست
هر چه جز این دم است عالم دوئیت این نادره
نگر که من بر من که من عاشقم و من ندانم در آئینه
وجود معشوق نگرم تا من کدامم

در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم
آن جام جهان نمای جم من بودم

الفصل الثامن

السالکین الذین لیس فی بدایتهم عشق الانسانی
فی عشق الالهی ٥

اعلم وفقک الله لطریق السالکین که کسی که
حق سبحانه و تعالی از عموم خلایق در ره عشق ازلی
مدارج عشق انسانی در آورد بدایت ایشان
مجاهده نفس در عبودیت باشد تا با عبادت حق اشتغال کنند

دل بذکر حق بیاساید اکنشان با خلوت بود
زیرا که مشهدشان مقدمات ذکر بود پیشه
شان ورع و تقوی بود تا نور ایمان بدل ایشان
مستولی شود پس از آنجای منزل نفس شوند
ورای نفس مکاشفه است چون در کشف
ملکوت سیر کند در احوال منزلشان جز تفکر
نیست تا یقین وار نفس مزید گردد که در آن
مقام شواهد غیبی است خلاصه رویت از
ارتقش در آید چنین گفت و کذلک نری
ابراهیم ملکوت السموات والارض
ولیکون من الموقنین انسانرا اینجا
وقف نیست و وقفت آنجا عاشقانرا است
تا تحصیل جمال جبروت در آئینه ملکوت کنند
پس سالکانرا بعد از رویت شواهد لوایح
در آید پس فی مکانی یابد در صفت تجلی

تعظیم شان مضمحل کند چون سالک شوند
مشاهد حق برایشان کشف شود در مقام
حیا و حیرت مانند بر بساط انبساط داده شان
باشند زیرا که بمرکب عبودیت بمقام مشاهده
امده باشند اما که از بدایت در ره ازل
بمرکب عشق معشوق اصل رسیدند
جوا و راه بینند شهود شکر در منزل انبساط
برایشان غالب شود تا عربده کنند و این منزل
سالکانرا اینست که ایشانرا بدایت عبودیت
بوده است نه عشق لکن صفوة الله شنید
در مقام معرفت و حیا تعظیم از منازل توحید
لکن و شاهان حضرت و شطاحان معرفت
در منزل قرب قربانند سالکانرا رویت
قدس است و عاشقانرا منزل انس
رویت ایشان حلال و جمالست بعد از انس

سالکان از مقام فناست و بعد از فنا عاشقانرا
مقام بقاست یعنی از کل منقطع و باقی
در بقا و اله اینست صفت منزل سالکان
ای اینه عقل کل با دران اینه می بخوم افاق
ملکوت در جان ان مرات می بینم سیمای
جام گیتی نمای جند ما را خسته دل دارای
ندانند که ایشان مرغان ملکوت خانه ماست
و حل مشکل ده روان حروف در مشکل ماست
لکن از دور فلک معادی بر حرم عشق نصیب
مانیست و درین اشارت حرد درد ما کو اینست

جمله غم روزگار در مشکل ماست
هشانه محبت زدگان منزل ماست
از گشتن قصاب فلک هر ساعت
که کردن و که جگر نصیب دل ماست

الفصل التاسع

فی وصف العاشقین الذین بدایتهم
عشق الانسانی فی وقت بدایتهم

اعلم یا اخی وفقک الله طعم العشق که
نصیب عاشقان در عشق جز غم نیست غمشان
وصلست و در وصول جز اتش هم نیست زیرا
که دیوانه اند و اشنا بیگانه اند مجنون سینه اند
و برخ گواه دارند دل و جان را در عشق معشوق
بهای فنا دارند زندگانی مرگ اند شغلشان
جز حقیقت نیست سرمه دیده شان جز خاک
کوی شریعت نیست چون کرم اند بیچاره گان
سموات بیش اند جان جز شان بنده عشق است
زاغ مرغان وحشیان قفس جسم شکسته
ویران کان سرای طبیعت اند بی خود از راه
حقیقت اند وحش عاشقان جز بار محبت کشند

ل جانشان جز باده الست تر نکرده اند
عشوه خوران نی مقصود اند استادان نی
مزدور اند فرد که در ره اشان نیست تارکان
دل خوش اند مه رویان کش اند شربتشان
جز خون جگر نباشد زانک ابر عشق جز اشک
غم در دل انسان نباشد شب ایشان همه نور است
و روز ایشان همه نوروز است بطریق خیال
دزدان خانه جانان اند چه کنند که جز دزدی
نمی دانند طراران یار فریبند جز در کوچه یار
از دست غم نگریزند سحر نمایان هند اند از
کم زنی در عاشقی سحر نمی دانند خلقشان
جوانمردیست طریقتشان پادشاهیست در
محل طاعت تواضع کنند و اولیا را بشفاعت
بحضرت برند می سوزند و می سازند می دانند
و می باشند ترنم نوای درد شان سماع جوش

مشهور و عشق نوای اشفته زنند زیرا که بلبل
دردشان در عشق واله حان بو العجب شان
بر روی یار همی مایل است و در جانان دل و جان
بلدارند در مسجد کوچه یار مناجاتی باشند
در صومعه زهاد خراباتی باشند چون گوی
نشنوند و در عشق یار یکدم بغنوند ملوکان
زمانه را پیش ایشان ره نیست زیرا که
عشق ایشان از ملک دو جهان کم نیست
صد دروغ از جاکران یار بر است گیرند
و بجان خویش عشق ایشان بپذیرند چو نیست شوند
از پیش یار دیگر بوند و در طلب مشهود ازل
خونها ز دیده بریزند چرخ جز بار عشق ایشان
نکشد دهر در مجلس دردشان جز شرب غم
نچشند چو بگریند ابر بگرید چو بنالند کوه
بنالد کاینات در میان عشقشان

بلک

سپهسالار عقل کل در ملک دلشان از
بو الفضولی بیکار است او و کسان غم زده اند
مصیبت زدگان دلشده اند خوردنشان
مداد جانست عشقشان منهاج ایمان است
با حریف عشق درد عشق در قمارخانه عشق
کم زده اند زیرا که در عاشقی نوآمده اند
یوسف حسین رازی گوید که در مجلس
ذالنون مصری حاضر بودم و آنجا هفتاد هزار
خلق نشسته بودند گفت در محبت خدای
جل جلاله کلامی میراند یازده تن مردند
چو مجلس با خر آمد عیاری برخاست که
او را حاجب گفتندی شصت دوره داشته بود
و شبانگاه جو قشر باقلی خورده بود و شبانگاه
گفت ای ابو الفیض از محبت باری نشانی یاد
کردی در محبت مخلوق چیزی بگویت

ذالنون آه بر آورد و جامه را چاک کرد و چند بیت
و بروی در آمد رویش پر خون شد بزبان تازی
گفت ذهوتهم واستعبرت عیونهم
این بود حکایت عاشقان که شنیدی ای
در تنا کوشت دل سیمرغ ازل پیدا وی در چمن
باغ زلف صد هزار بلبل جان عشق پیدا
وصف آشفتگان ز وصف بیرون است
و درین گفت صد هزار افزونست شعر
تو سے بعلا نے بکراید دل ایشان
خرد کی حقیقت بود منزل ایشان
وقتی که شود کار درین طایفه مشکل
جز باده گشاده نکند مشکل ایشان

الفصل العاشر

فی بدایة العشق

چون جان ساده ممزوج مطبوع استعداد عشق آمد

قلم قوتی در دان محبره مداد محبت برداشت
و در دایره دل حروف عشق بر تمام مباشرت
فعل بنگاشت سطر لا ابدالی اتصالا ابالی آمد
منطابق کتب فی قلوبهم الایمان
مرقوم کرد با در ره عشق مذهب عشق هم عشق آمد
از صاف و مزاجه من تسنیم عینا
یشرب بها المقربون صبغ الساقی
لی رسم صرف صفاتی دارد لطایف صفات
خاص در اقداح افراح فعل بیان جان باشر آمد
او را هیچ بود بصفات وحد انقضا طلب کرد
چون حیث وجوی معشوق در آمد جوهر
فطرت روح ناطقه از سر استبداد در حرکت
طلب رجوعی نیافت که در بطنان اشباح
استرواح طلب کردند است که این حدیث
در رسم دخول و خروج صفات که حجاب

در هوا شیء حدثان در مکان عشق و غبار
حدوثیت بقطرات دموع حزن عشق از چهره
ستر قدم بشستی چون فطنهٔ ادراک حقایق
در زمان ارادت دستی ندارد رسم عشق او را
در آینه اکوان حدثان جمال معشوق نموده ابدا
که آن امر با سنخ در دیدهٔ جاودانی پردهٔ عروس
قدم داشت از معشوق برسم معشوق محجوب شد
لاجرم آن مسکین از نایافت صرف قدم بدینک
زادگان عدم مبتلا گشت و روی در بازار
امتحان بر آمد تا مگر در دریای هستی طلب
جواهر هستی از غم جانان دست و پای زند
تا ناگاه آن عروس طرازی صفت ستاری در آمد
و این غرچهٔ روزگار عشق چون گرد آن آبله
بر روی نگارش جان بوالعجب بود و سرمایه
عاقلی بستد و دل جانش را آشنایی از جام

وَأُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ برسم تصد
از راه ثالث ثلاث بی تهمت حلول ولی از حمیت
امتزاج لاهوت و ناسوت آن شربت داده و حلاوت
چهره کبریا در رنگ خضاب حلوق لَقَدْ
خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ متستر کرد
تا خود در صف صوفیان عاشق غمهای دل گویند
و بکنعی خویش در حدیث آن عروس گریند
اندوه دل جویند کهش اقتضای ذغا نیست لهش
سر انداختن و پاک باختن است کهش حرز سجود
عشق قرآة زند و باز زند وسواس محبت الی لوح
جمال آن عروس خواندن است که از جمهٔ
خرمن همم عالیه دزد او پاشان طبع راندست
در نه میدان ای جان و جهان چشم شوخ تو
از حرف حدثان برونست سخن جایگه عوامی
است در بحر مهر تو تا از سوار بر دریای امتحان

اصداف لآلی مشاهده جلالی بروی آورد
که دران قعر بحر عمیق صد هزار نهنگ شهوت است
که همه در پیش قهر زهر ولقد همت به
وهم بها دارند از ظلمات طبایع در چشمه زار
شهوات نفس اماره از غش جمع که غش الله
گوید عارفا بذا خضر وار آب حیوة خورد و از سر
تنزیه در روی چون تو نگاری برقعها غیبی درد
بسوزن غم چون عیب دوزد با آتش جان از سر
غیرت خرمنها غش نفس اماره سوزد لاجرم
در صحن صدر جان عاشقان خزاوی صفا
نخورند و در جهان حکمت ملازمان نقش ازاوی
ارادت در وقت اشتیاق این اشقه دامن
وجیب ازین حدیث پر کند و اگر چه آشنایی
در اصول در فروع بیگانه واگر نه جهاد گشت
ماندی که ته ان محل از راه شکر این حدیث تا چنین

حریفی مسجد سجود تو بودی مگر بدانی که
در مکنون که عهد ونفخت فیه من روحی
است در صدف فعل خاص در طینت ان الله العالی
خمیر طینه آدم بید اربعین صباحا چون
بسط تجلی پرورده است تا چنین در بند است
از عالم بپر غربال امتحان بار آمده است در رنگ
صفا جوهر پس نوافصولان شریعت و خرده کران
طریقت رسم طول بینند والله که ندیدند انها
که بدیدند مکتف انها که ندیدند حسن در رسم الهام
اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم سوائی و چنین
بود در سر مقام که عروسان لطایف حجاب
غیرت قدم محفوظ اند و مستور اند که ینظرون
الیک وهم لا یبصرون تا مضمون باشند
جمال جلال درین جهان جان آشوب از چشم
زخم حساد تهی با اشارت کو دم غروس تراوی جدا را

و خلاصه جوهر ادم را ماه بنی هاشم شمس
خاور مطلع انوار قدم شاهد ما در عالم محمد
مصطفی صلوات الله علیه وان یکاد
الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

صبح جمال روی بهر افروز
چون نمودی بر و سپند بسوز
ان جمال تو چیست مستی تو
وان سپند تو چیست هستی تو

الفصل الحادی عشر
فی بدایة العشق و امتحانه

معلوم رای جانان باشد که چمن باغ سعادت
برا غصان ورد دولت این خسته دل مرغی را
ماند که ناگاهی از راه عافیت کرد و در هوای
انس اخرت پر و بالی بعث تهلیل و تسبیح
می زد و بر جویبار انس عبادت لا الهی ذکر

می کرد و هر ساعتی با مرغان مقدس در صفاء
روزگار معرفت می پرید که از روی اشتیاق
دانه اندوه می چید که از روی عشق او معشوق
می دید که با همدمان محبت سر ازل می گفت
که از صدفهای علم غیب جواهر حکمت می جست
و در حلقهای مرغان خاموش مراقب قرب
می بود و از اینه لطف زنگار اندوه می زدود
در چمن زلف یار ما مهرهای مهر می باخت این
چنین عندلیبی خوش سرای با چندهزار نوا
ناگهان در دام امتحان یار افتاد و بامید دانه
دیدار در خار گلستان رخ ان ماه روی ملازم
در افتاد که نه کارکنان اندوه از خانه خال
معزول می کنند نه نسرین حسن از باغ اشتیاق
از دل بر می چیند درین دام بی کام بداد
و درین کام بی دام بداد از سر ... روی باد

لن ترانی که گوید که از روی امید وصل حریف
دلنواز از دریچهٔ اندوه لاتثریب یوسف میخواند
نه بود دردوی زخمی نه درمان وی مشفقی
نه سود او را ساری نه سار او را غم بری از
هشت خلوت نگارکدان عشق آمد و صد هزار اشک
مهر با خود آورد در این تنگنای فقد احباب همدمی
نه دید و در این بحار که عشق هم رازی ندارد
لمی که خاموشش شود که تو درد با با اهلان
او به اختیاری گوید و هر ذرهٔ از وجود از
چمن باغ جمالت جمالی بیند لاجرم درخت
امیدش نه پژمانده است و بلبل عشق او
از دفتر حال حسن حرفها نخوانده است
با صوفیان صافی در زاویهای محبت سخنهای تو گویند
و جامهای پر خون عشق از مهر تو تا بدیدها شوند
اگر لشکر غمهای بصحرای عشق آمد همانا که

راه خلع و یغما بکار روان عشق لیلی و مجنون
زنند چنین شهسواری در این جهان یک
بکدام میدان درآید و چنین آفتاب رویی
آشنایی ازل در کدام آینه نماید
که سطر ینظرون الیک وهم لا
یبصرون بر روی جهان آشوب دارد
یاران درد انگار بسهام مژگان عشق آفرین
مجروح است و همه صفات از راه تهمت
بیرون است ز بیغار که صحن صفاتش
غبار علت ندارد و در رزمش و فاتحه جدا انگارد
اگر ندانی از هم دردانش استحجار فرما
ایشان دانند رسم تنگ دلی و ایشان
خوانند سطر اندوهگینی. اگر مردی این
بخوان که مرد حق در طریقت عشق چیست
و آن شفته دل در میان شاهان معرفت کیست

چشم خود بدین خیال عروسی ندیده است
و خیال پیاده در راه این کم دویده است
بو العجب همینست که از آسمان بقا روی
بجهان فنا دارد و از جهان فنا روی بعالم
بقا دارد ببین که در دام حسن مرغیست که
آشیان سیمرغ عرشی دانه وی بود تا باید
و عروس بهشت از حق روی او بخواهد
در نگر که در سینه عشق ذره سر ذو الجلال
دارد که اگر از ان ملازمان آسمان تنگ
حرف نه بیند مستوری ملکوت بشوخی
و عاشقی بدل کند جامه آسمان گون دارد
و درد آسمانیان خورد و در صف صوفیان
عاشق تر انا الحق گوید و صفات یکی یکی
از حقیقت سبحانی جوید که داند این حدیث
جز عاشقان با که خواند این حروف جز

عاشقان مجرمان معاصی ازین معنی بیگانه اند
و در کار این شوریده عشق عاقلان زمان
دیوانه اند مگر روزی در راه و بام کبریا
بنعت التباس جانان بحالت بیرون آمد
و از کنگره بارگاه ایوان ازل آینه
روش سایه داد تا چنین صوفی مستور
در راه شریعت متواری کرد تا چنین راز علمی
از ان حرف رمز عشق باز گوید و چنین در جهان
اهل صورت به اختیار چنین بار خواند شعر

این سخن است که بنده دوست گفته است
پنهان ز همه خلق بلوح است نهفته است
امروز همه شهر حدیث من و تست
این راز که در حلقه گوش است گفتست

الفصل الثانی عشر
في لزوم العشق وتأثيره

اعلم ایها الممتحن بالعشق که عشق
تخم فعل قدم است در زمین دل ارباب صفاء
صفت و لذت اسرار او وزد و عروس جان
جان در شغاف قلب اصلی از ثوا تقی
صفت بواسطه فعل آب خورد از شجر
در گل آدم دارد و سر سوی آسمان قدم
دارد أصلها ثابت وفرعها في السماء
بدهد در حرکات انفاس عشاق ثمرها الفت
و محبت و لذت و حکمت تا بدان بیابید
سواران خلوت و شهسواران غیوب تؤتي
أكلها كل حين بإذن ربها
دل گم شده شمع خدایی است که در لگن
صورت تماشا حواس طبیعت محکم است
روح قدسی نوران شمع يضيء ولو لم
تمسسه نار لیکن مجازی قبله حجت

قدم است از شموس اولیای انوار ابدیات
کرد و حقیقت نور حقیقت بواسطه حدثان
از قنادیل حکمت غیب پدید سلطان عشق
فروح دولت مهر الهی است کس محجره جان
انسی از روی انسان نسوزد و خیاط حکمت از
جان بوقلمون را جلباب نور صفت دوزد
و بنفشه ند که ذره از ارکان عشق
معشوق ازل در عشق انسانی برآید تجلی
جلال کل او جای تو ندانی که این حدیث
بوالعجب نامه ایست تا بعد از کشف عین الله
در ظهور فعل خود اسم الاول نماید در وحشت
حدثان بعارفان نماید تا از راه حدث در عین
قدم آورد زیرا که ترتیب حدث از منزل
حدث فرکت نماید اگرچه قدم اول القدم
رساند هر دوران افلاک آسمان اسرار

در شور لا ابالی با چنین حسن انسانی
بیا سایید زیرا که نردبان پایهٔ آسمان ازلست
بدخویی مکن ای ترک رعنا چو مجمرهٔ عود
لعل خاص در روی تواست و شراب الفت
شاهد قوم در قدح جان پاک تو است
این صوفی مشهور از صرف توحید درین
منزل مهجور است و در امتحان عشق تو از وجود نیست
در غیرت خانهٔ انا اشکو بثی منتظر
جمال یوسف چاهی است زیرا که در آن شمع
زمان نور الهی است قبله جان شدی
تا در خورد جان شدی جان را از جان محجوب
جهان مدار جانی که جان نتواند بود جان
از عالم جانست و عشق تو داده باد از اوراق
ورد صفت در باغ تو عروسان تجلی مشوق شد
جان جان آفرینست در جان جان نهان است

تو بگوی تا در میان این وصف این حدیث کدامست
که جان نشان تست و گهی تو نشان جان
جان خاک تست و خاک ره تست جان جان
که هیچ دیده صورت جان را اثر ندید
آنک بلعلهای تو اند نشان جان
در بحث مرقع انسانیان در کوچهای غم تو
در سر ازل مناجات کنم و بر سر بزم ازل روی
عشق با مغنیان مجلس خاص ملکوت مناجات کنم
و در دایرهٔ انسانی دم ربانی زنم و در کارخانه
انسان ابریشم حله بهم کار آدم بهم گاه در زمان
شوق جان بکمال راه مفرح آمیزم و گاه گاه
از روی غیرت جلالی حق نقش دو دیده
بدر که نقش کوشده بر او بزنم تا در بازار ابنای
آشوب اوباش طبیعت انسانی نماند زیرا
که شهود سرای ازل و عرایس مناظر ابد

از نخاس خانهٔ غیب روی به بیکانه نماید
واز صاحبان دل در تنقیح اسرار عشق نکات و
وصایف جان قرب جانها خواهند ازین
مریدس مایه ترع وحدانیت اشبان
جان نسیم رحمت خواهند تا باد فردا نیز
اسمان جان رو جانب در اید و نقاد
بورکریا هرچه جز خدای بردارد شوخ دیده
دام الحه دیدم والد او را در بن ثم شعر
جون خدایت بدوستی بگزید
چشم شوخ تو دیدنی همه دید

الفصل الثالث عشر

في تربية العشق

اعلم ایها الحبیب که چون الله ما را داد ارادت
قدم جان جانها را اوانه قدرت نماید
مر اهل استعداد عشق جوام طبیعتشان

بعد از اصطفای جان بنور محبت صقال داد
اجسام ارواح ایشان بمعجزات شریعت زنده
و نفخت فیه بمباشرت عشق تهذیب داد
با صورت بجمال فعل تو کی شد و جان تجلی
جلال قدرت از عز او جبروت سایط عشق
در عین الله که دران منزل غیر کفر است
مبراشد ارواح را بمیاه قاموس ازل
بسعت الست تطهیر داد و بذروه علیا
بالای اکوان بشرف وصورکم فاحسن
صورکم بمترنان قدس تفضیل داد
وصورناکم وسعادت ولقد کرمنا
بنی آدم عاجلشان در بحر لطفیات
بد لقهربات بسبق مراکب اسرار بتاثیر
جذب ارادت بمیدان جاودانی کشیند
واوراق مشاهده بنعت مکاشفه درین

تنک خانه از عالم جاودانه طعمه لطایف
بدکوش معارف تشریفها داد وحملناهم دولت
فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات
وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا
نعت ایشان امد چون مهر مهر بگوش
خاتم اعلای معرفت شد صیت صبح قدسی
ازجام صبوحی خرجام جامه ایشان زد
تا یک رنگ شدند در زره مقامات صدجان
اشفته بتعب طلب جانان درصور جانبازی
حقیقتان در عبودیت مهمل فرموده تا
بانک کیفیت حال از ره شریعت و حقیقت بدهند
تا در ان قانون ادات عبودیت بدرگاه الوهیت
بجای اورند تا مقامات قبل الحالات
جمع کنند اکه چون صفای ذکر برسم معاملت
درسعاف قلب ایشان رسوخ یافت

اقتضا طلب مشاهده شد حق تعالی قدم
لا داخلا ولا خارجا از جمیع بجان انسان
بلکه بصورت ایشان در حقیقت متجلی شد
علی الخصوص از دایره وجود انسان جانرا
فیض رحمن داد تا خلق قدم در حلق رسم
عدم پدید اید از اینجا منزل عشق لایزالی انسان
پیدا شد زیرا که از قدم بقدم حدوث
راه نیست اگرچه گویند سوال رسیدن
حریت عشق حدثنا فی بعشق رحمانی
از ادرک منزل که انرا عهود صرف قدم گویند
دارد رسم حدث برونست وان منزل
خواص انبیاء ملک و اصفیای معرفتست
هر که از انجا قدم بردارد در وسایط
او را منزلی نیست واین در احوال انسانی
نوادری است بسی نباید درین حال

وجمهور سالکان حقیقت این منزل در
حقیقت وطبقات دارند و در صف ره روش
خطرات لکن اغلب احوال ایشان از ره
افعال خاص است که در مبادی ظهور حق
ببعث جمال انجاست که اگر عین تنزیه
باشد اسعت عشق روی نماید در مسامحه
ربوبیت قبل الوصول عبودیت تکلیف
شریعت برخیزد آنگاه احکام باطل شود
وآن قطعه است از علم مجهول که در اوراق
صحائف اهل قدس مسطور است وآن نقوش
در لوح محفوظ نیست اگر درآید مکاشفان
غیب را ثبوت باید اقتدا اعتراض محو کند
چنین نمودند یمحوا الله ما یشاء
ویثبت در آیت عشق الهی اگر سالکان
طریقت حق را در بدایت از عشق انسانی

برخیزد زیراکه از تربیت اولیست تا مبتدیان ابتدا
در طریق شریعت عشق ازل درآموزند
ومتادب شوند در منزل اعلا بآداب بدایت
زیراکه خلیل را صلوات الله علیه از راه
ملکوت بدرجهای فعل درآورد لاجرم او
واقعهٔ رشد نبوت اگرچه در عین الله
شرک بود آیات را نشانه کرد از سرعت طلب
وهیجان شوق می گفت هذا ربی
از آن چنین آمد که اگر عروس جلال
کبریایی بوسم جذبات اوی بدان مهر نمودی
در منزل طلب چون موسی در حق محو
شدی واو را طاقت برسیدی چنانک
گفت تبت الیک و داند اولوا الالباب
معرفت که حدث را طاقت صرف قدم نباشد
مقصود حق آن مرید را در مبادی تربیت بود

که در عشق انسانی احکام عشق جویند امی سود
وان لزوم جانبست در معاملات ایشان
بعد از احتراق اقتضا خوف معشوق کند
ودر جای معشوق غیرت و عشرت وزورت
و تخریق و تمزیق برقص تصفیق نشاط
وله هیجان جا فنا سکوت و تلاشی بکا
ضحک نطق و جمیع اوصاف عشاق که
ایشانرا اند باید وان پردها از چهره جان
بزحمه توحید در منزل تفرید ایشان بزد
مشاهده حق زنند و هرچه اینجا ایشانرا
در باید در ان منزل اعلا باز یابند ممکن
و تحقیق شوند یا حبیبی جلویم که در
طرهای طرارت اذیال صبح مکانسیعهاست
و تحت اوراق ورد حدث شموس واقمار
مشاهد تمااست از قامت این سوخته دل را

در منزل عشق فنا منتهاست جون تجرای
شهوات نفسانی از جام نزول را سنی
وانکه در تجتر حور اجنان قدس در
جلبات خود نمای ای عاقله عقلای عشق
ای شراب جام یکتایی درجم تلبیس الناس
ای نقش کو کعبتین عرصه امتحان دو الحلالی
ای غلط خرندان در مبادی ای ریحان
عارفان در عالم منتها ای خوش دلی جون
محبت پیرا بالای تو وای اینه جمال قدم
چشم رعنای تو شعر

خرونجای عشق را قامت
که نمودی نکهت قد قامت

ای اشوب دست نقش در بازار صفای تو
اهل صفوت شوخی و خلیع العذار
ای کیمیای جان در خروع لعل رعنای تو

ای سرمایه دل خردمندان در طلب حقیقت
مطالعت آیات ای خلف خلیفه اول در
سرای ناتوانان معرفت ای نکته فلسفیان
ای داروی عشق در مداوات جنون مجنون
طبیبان ای سکون اطفال مهد اسرار و ای
سموس حقیقت انوار درای مبادی جانم
تا بتوانی گوی ایمان بصولجان عشق از
منقطع خدایان به ایدناه بروح القدس
بگذرانی و حلق کارخانه رسم ادم بر تن
و جان ارشوخی بدرانی

الفصل الرابع عشر

فی نزول العشق

اعلم یا حبیبی که چون ظاهر است که روح
ناطقه است در قفص دل بمعاشرت عشق
در کون صغری که جسم ادم است ادوار کند

و سر حقیقت بتقاضی عشق در بطنان غیب صورت
بحرکت در اید یا دل عقل را بطلب جان اعلام
کند که اوباش طبیعت بملازمان خلیقت در جسم
و جان جو حقه بیند بخلوت خانه عقل دل در اید
و پیش مهد دل بر بالین سایه الهی بنشیند
که ان سر خلاصه خدایان است که مرور امیر
حاجب خاص روح خواند بترنم طلب ان
زاده سرای ازل را از خواب فطرت بیدار کند
و باز او در عرصه دل بخلوت خانه مهد کبریایی
هم نفس شود و با او شرح اصوات جرس
الست بگوید یا طبیعت خلقت انسانی و روحانی
در طلب سفر عشق بکار در اورد سالکان
سرای طبیعت را که حواس روحانی و جسمانی اند
بعد از کمال استعداد از نزول عشق خبر دهد
تا ان خلیفه با عروسان خلقت تخت قبه کون صغری

مترصد کسوف صدمات سلطان عشق شوند
همگنان عالمی اند علوی و سفلی ملکی و روحانی
ربانی و جسمانی و حیوانی استعداد کمال
فعل قدرت بمباشرت عشق استعداد آدمی یافت
لکن از منقار شاهین عشق بی خبر تا آنکه
سر ازل تقاضا کند از حقیقت خدای
دادن جام جوهر انسانی را خلعت استعداد
عشق ازل بپوشی تا ناگاه عرایس تجلی در ناموس
خانه وجود انسانی صفت کشف نقاب فعل در آئینه
قدرت و دیدن گیرد و انجا صورت و معنی
متحرک کند با آثار نفحات عشق و جذب سلسله
ارادت با لشکر بوقی گل انس برا
از ره تحقیق دروازه ناموس را بسته محل خاص
عروس قدم کند لابد تا گهان این صوفی رباط
سموات ازل بازار ابتلا در کوچهای شیراز برآمد

از کار علم مجهول در مکتب شریعت مقلد حقیقت
شده متعلق قلب ارادت قدرت سرگردان
مشیت مشغول صفت باشند بدانکه علمای صفاتی
تحت ملاحف التباسی از حجره خاصیت گل آدم
برون خواهند آمد تا ناگهان از برقع مراقبه
سر بر آورند و چشم جان در چشم صورت آمد
در عالم معاد بر صفت جانان نظاره کرد
ناگاه از کوچه خرابات فعل ترک خانقاه جانان
قدرت بجاد در شب عصمت برون آمد و بدیده
لی دیده در خیال دیده جانش مکشوف شد
لاجرم بازار تقلید شریعت و کارخانه خلیقت
از مآثر نزول عشق ترکان تجلی غارت جان
و صورت فرمود زیرا که قابله مادر آدم بود
از ره افعال بکوه کشف قدرت برآمده بود
تا از ملکوت حقیقت عرایس مشاهده در طبع خلیقت

بعث و کذلک نری ابرهیم ملکوت
السموات والارض روی نماید تا نا که
رسم نطق نبوی محمدی صلوات الله علیه
منزه از تشبیه و حلول و نزول کوید که
رایت ربی فی احسن صورة. جون در درج
متشابهات حرف مشکل التباس که خلق الله
ادم علی صورته خوانده بود و خلیل وار
صلوات الله علیه در اسمان ملکوت نقل عروس
قدرت در اینه نقل دیده بود لاجرم روح نو اموز
ازل در عشق با صورت انسانی تراز معاره
دید رسم صورت ادم برون کرد امانت محمول
را نشانه عروس قدمی کرد می گفت که عذا
ربی باکه نیران کبریا در شمع اوح زد
و او را از نور ذو الجلالی فیض سنا فنا باره
ذات. نور علی نور در هم صورت شمع
الهی ساکنان طبیعت را منور کرد

جون سهام نور مشاهده از کمانه فعل خاص
ترکان تجلی بر کشیدند و در اهداف معانی
ادم زدند در هر منزلی هر نشان حقیقت نفاد
عشق یافت همه را اسیر خنت دید اوح را
بر خنس صنف از بحوری عشق جون محب دید
عقل را بشمشیر عشق نی کرده یافت دل را
بزخم سنان عشق مجروح یافت نفس را
در بیابان مجاهده عشق در دست لشکر عشق
اسیر دید بازار عنصر صورت نمود عناصر
حواس ظاهر و باطن پریشان دید فهم کریخته
و عقل تافته و وهم مضمحل شده حس اصلی
با فطرت انسانی از دو بوانحی عشق اوح
بجدیکر مضمحل دید بیک کشف نقاب خدای
عالم احساس و عقول و نفوس و ارواح
بسلطنت عشق بجدیکر بر اورد و تافتان

الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها
وجعلوا اعزة اهلها اذلة

بعد ازین اشوب جانان از جان مختفی شد
واین شهر بر اشوب بسلطنت عشق مسخر گشت
هر زمانی از راه اشتیاق این خلیفه خدای بحرکت
دراید و در بیابان مشتاق هر لشکری از
حواس ظاهر و باطن با میر حاجب عشق نزد
سرای جانان فرستد جمله گریان و نالان
وسوزان و خروشان اند روح مشاهده
صرف در روی ان ترک خواهد عقل الهی در
حلاوت مشاهده ایات عاید نفس را خرمن
نعمت شهوت باش عشق بسوزد و بعد از ان که
در عشق جانان همرنگ جان شود و هم خبر جانان
بجان آورد هم در افق ایات استنباط حرف
عشق که خیال روحانی با عقل غیر بونی

هم کتاب شدند و جمله صورت مشاهده تجلی از دم
ایات در خیال انسانی صورت جاودانی
تزویر کند دل شواقی عند الله قربانی فعل
شود و بلذت تجلی اندوه جانان خورد
سر حقیقت جوهر ادم در وطنات جان با عشق
معشوق متحد شود حواس باطن بنزول عشق
ابتلا بیابد تا طعمه الفت قدم
از رضوان عشق در جان جان خورند
حواس صورت از راه طبیعت در مجلس خانه
فعل شهوت جسمانی و روحانی مشترک باشد
درین بازار هر دوستی جوهری و درین کارگاه
هر گونه از سر قدم کسوتی که ترکان عشق
سر نفس کافر برداشته اند و دیوان شریعت
هزار بار در هر طاعتی روی معشوق نمایند
که معراج در عشق چون شمس پدید آید

که معشوق را بی تلبیس اللباس ببینند که
از خود بیزار شوند که معشوق را بار یابند
گهی گریان گهی خندان گهی سوزان گهی نازان
شوند گهی چون طینت آدم را باتش محبت بسوزانند
که با ترنم نوای ازل سازند گهی در سکر گهی در محو
گهی در قبض گهی در بسط گهی در خوف گهی در رجا
گهی در فراق گهی در وصال نه در فراقش ملالی
نه در وصالش مجالی این چنین عاشق را
درین جهان بمدارج عشق انسانی بمعارج
عشق رحمانی رسانند زیرا که در بادیهٔ عشق
هم عشق است و در هم عشق از دفتر این عشق
توان خواند این ره امتحان عشق عشاق ازلست
تا بدین صراط چو موی که حلاوت عشق انسانی است
تا بدین صراط بلای دوزخ طبیعت بگذرند
ببهشت مشاهدهٔ ازل نرسند زیرا که

قضا مقتضی است چو عاشق را از قرب عروس
قدم تا که در آمد گفت وان منکم
الا واردها کان علی ربک حتما
مقضیا لکن باطنه فیه الرحمة
وظاهره من قبله العذاب زیرا که
دیوار سرای طبیعت با سور شهرستان
ازل بسته است ازین سوی نیران امتحان است
و ازان سوی مشاهده بی نشانست چون
مذهب در طریقت عین الله علی مشتاقان
عروس وحدت را بشفقت الهی چون
صادر شد لاجرم ای شمع طراز این صوفی
مستور را در عشق رعنا کردی و در شور
شوق جمال خود در کوچها غلط کم زبان لج باد
محبت شیدا کردی ای آشیان عنقای معرفت
عشق ازل این مرغ درد ناک را در وکر آن

سیمرغ صفت با تو مشاهده هم وان کس
ای ماه خوش روی این شوار فرسان تصوف
در میدان انس با خود هم عنان کی تا به معنی
از جان پر شور شش اح رضوان در جنة المأوی
ندیده است از شر جانش از غزهای حقایق نشنوی
که گوش پاکان ملکوت نشنیده است ای
در چین زلفت جانم را در شب هجران جمالت
هر دمی صد هزار صبح دم تجلی است وای
در جامه خام ساسان جمالت دلم را هر زمان با نور
صفت صد هزار تدلیست منزل دنی فتدلی
روی جهان آشوب تست قاب قوسین
مشاهده در میان جزع ولعل قوسین تست
که که در کشف جمالت روحم لا احصی ثنا گوید
واز جان پاک تو بر جانان ازل جوید ای
نافه مشک صفت وای تو جمال درم او زان معرفت

مکر ندانی که چه تنگ دلی تا کجاست ور تنی
ز درد دم بار کنی تا حرفها علم مجهول بینی وان
عشق خوشم ی زحمت وسواس طبع در نشان
بی نشانی دانی که کوهم این جدب بر جواحقان
معروف است این رمز هم ایشان دانند ودر تنگ
دلی یا فی این حروف هم ایشان خوانند شعر
سر تست نهان همت ادمیان از آن که نمودند بر بندند ابان

الفصل الخامس عشر

فی طریق العشق فی قلب العاشق

اعلم یا اخی زادک الله معرفة العشق که بلبل عشق چون
از شاخ گل صفت بر خیزد و بدر بحه بام ازل برون اید
عصفور جر در قفص جان مقدس باشد که در صفت
فعل بر آید که که خالص سر بر اید از مصفات
لباس حدثان سے حدثان در آید مع الحدث چون
انوار جمال از عین الله یا اینه روی ادم داخل شد

جان آدم در آینه آدم بکر دو صفات خاص
در فعل خاص شوند لاجرم سر استعداد یافته
بصفاء نظر خاص در مشاهده آن شاهد مست
عاشق شود آن حدیث که جان جان انبیا است
و قوت جان اولیاست و غذای جان ملک بشر
جان عاشق مباشر شود حقیقت جان با عاشق
مباشر شود و جان یکتا شود و جان عاشق
با جان جان از شرط تجلی و ظهور نعوت ستر
ستر متحد شود و جهان جان با نزاق جان عشق از غیر
عشق مطهر کند اخلاق بشری از بشر بملک مبدل شود
از طبع خوی طبع عشق بستاند عقل سابق را
براق عشق در خلوت خانه دل از غیر جانان در طلب جانان
بی خود کند دل را از معانی عشق عشق پر کند تا مسامیر عشق
محترق باتش عشق دل عاشق فرو ریزد و عروق دل از
شهوت عشق جز ادوی جانان میان جان مهذب کند

جوهر اصلی که اهل دلست نور کل در سرّ
ز در دم باز رسی تا حرفها علم مجهول بینی وان عشق
خوشتر دل همرنگ خوی کند و بخوی عشق بر آرد
بعد از تهذیب سلطان عشق در مشق عشق
خوش بنشیند عقل طبیعی با نفس حیوانی
از زمین دل بزندان طبیعت بند مجاهده عشق
بر نهد و زمین و اشرقت الارض بنور
ربها در این جهان التباس بنور تجلی طور قدر
منور و مصفی کند اعوان شیاطین که تخم
وساوس ممزوج بتخم شهوت که در زمین طبیعت
می باشند تا حنظل کفر و ضلالت بی زو بانند
و لاله زار و گلزار عشق در جان عاشق پیدا کند
وار خواست عرصه دل براند روح خداتی از
فرح یافت جانان در مزار دل روی نماید
و در هوای آتش دل پرواز کند دل و عقل را

بنده‌های بند عشق بر نهاده و در وادی طلب
اصول در فروع افکنده بند از راه اهلیت در
بساتین دل فرو اید صیاد عشق ان عندلیب
خوش سرای بانگ خروس عهد الست و دانه
شد و یحبهم و یحبونه صید کند و در قفس دل
بمنزل عقل در خانه درد ملازم بیت احزان مقید
کند چون شاه عشق بسم صورت باشد دل از غیر عشق
منقی کرده مکان جان و دل و عقل بمنازل
و مواقف و مراحل و انوار عشق بیاراید و طرق
تربیت از عالم طبیعت هم بجهان عقل بسیر
منور کند این سه لطیفه را بخوبی یکدیگر کند
پای رحمت انسانی بزنگ روحانی در لباس
ربانی برآید و در شهر خدای در روی نگارین
جانان ازل بنور افعالش بجویند و از وسایط
ربوبیت سیر کند عقل را اتمام پدید اید

و سرانش مهیا شود دل را احوال پیدا شود
و از کووس افعال شراب ربانی بار خورد
روح را مدارج معارف پدید اید سر را معراج
توحید منکشف شود از عالم که عین افعالست
یعنی صفات سیر کند و از صرف احوال حقایق
طرق مشاهده اموزد این انکه شود که ره
رو در بدایت عشق انسانی طلب عشق ربانی کند
و درین عشق چون سیر در اندوه مشاهده
حق کند و هر دم درین دم لباس افعالی از سر عشق
جان جان در بزم عشق بود عروس جهان قدم
بر سے اندازد تا انکهش این عشق مسلم شود
و اکنون در حرف عشق از حرف عشق کافر شود
و تحقیق عشق هر کو نشد زیرا که هر که
کو خود نشد از روی نگارین عشق و معشوق
معزول شد مگر ندیدی که رنگ چشم خویش

بجان آشفته در طلب جانان از نا یافت
دیوانه شربت مفرح عشق جون داده جون
لطایف کلامش بشنیدم ز قاصدان غیب
درمیان مرقع پوشان ازل بنام کسوه ملکوت
باعروسان جبروت وادی حضیره القدس
بدیدم جو در چادر دل ربایش نازشان بی
ن درکوچه غلط بیافتم در فقدان در عین وجدان
باملکوتیان جان بگفتم در حال بیان نوحه گران
اندوه ذره اسرار را جنگ زنان نوحه گر
دیدم بیاید با در آستانه آن ترک قفجاق
لشکر وسواس عشق بر عنیم که با لشکر جمالش
درمیدان هجر و صلش جون برمقدمه خیال شکسته اند
وجا لها بسلامت بغارتیده اند در بعار ها د
اگر استعداد زهد داشتندی در بحه مقنعه
زلف یار ترکان تجلی بدیدندی که جون جان

عشاق بچوگان طلب در میدان اصطلام
می زنند واز کج سرانسان بکنج خانه قدم جون
می برند جلوه دولت یافتن در دایره صورکم
فاحسن صورکم جز می شنوی
لذت محبت خاص در جام عصمت آن ترک است
مگر ندانستی که این فتنه صورت آدم است بر تو نک
آدم که نفخ اول است بقه جان اولیاست
که بلباس ملامت در بازار سلامت از اغیار
مخصون ومحفوظ اند بر سرخوان سر الهام در
زبان سید اهل پیغام صلوات الله علیه
که اولیای تحت قبابی ناترا دیدم ای ماه
اسمان قدرت ای ترک بی شفقت از قبله رسوم
بر کردیدم وروی جان بقبله خاص که
که در فعل خاص است آوردم که دران جهان
قبله شریعت و حقیقت یک رنگ است

اکر بدانی که از کتاب مجید برخوانی فاینما
تولوا فثم وجه الله بمانمای اوی که
طوق وجه ازل دارد بایدکان نعمای را در
عسکر صفای عشق جا کرد باشیم بروی آیت
از کل انسانی با بروح روحانی بمای آیت
بدیدکان دیوانه شعر
بنمای بدیدکان دیوانه
در مصحف باطل آیة حق را

الفصل السادس عشر

فی بیان مقامات عشق الانسانی
وترقیها فی مقامات عشق الربانی

اعلم یا اخی ایدک الله بعد العشق که چون
عالم جان وغیر عشق بعشق اسوده شد و از
هوای عشق غبار حوادث بطوفان عشق مضمحل
کشت بزمست مشاهده بقا نشست

باطیرانش عشق از منقار شاهین قدم
دانه الف حقیقت در دل کرفت و پای بند
سر فعل کشت بی علم وجهل درین کارخانه
که عشق انسانی است و ویرا مراتب و منازل
عشق بدید اید اول منزلی ازین منازل
فوز استعداد است و دیگر هیجان صفت
دیگر الهام خدعت دیگر نورد یده اصل
در دیده صورت دیگر رعونت عشق با
رعونت طبع دیگر ترصدی اختیار دیگر
ترتب با اختیار که ان از ساده دلی
وان از خوش دلیست دیگر التفات دیگر
لحظه دیگر طرب دیگر بصر دیگر رویت و درین
دم بهته دلست و تحیر عقلست جوشش سر است
لذت روح است تروح طبع روحانی است
اشکال حروف بابی را جهان صورت را

درین دم اضطرابت جهان معنی را درین
رویت احتراقست دیگر سلب است و در
سلب طلب است و در طلب هیجان است دیگر
ماجرای وسواس خاطرست دیگر تجدید
وظنات دلست خوف از عالم شریعت است
زیرا که او در عشق نه بصیر نیست تا در منزل
جرأت نیست نداند از سادگی جهان رسوم
و تکلف تکلیفست دیگر بیکاری است
دیگر خاموشی از خوف محبت و لذت است
دیگر از هیجان عشق پرده دریدن است
آنکه طلب احوالست تفحص معشوقست مخافه
مهلکت است جست و جوی در بیخودی
گفت و گوی در بیدلی خود داند که باز ز ترسش
نمی تواند آنکه جانان را بحقیقت طلب کند
و بدر خانه اش متواری شود چو کاروانی

که مرکوب گم کرده چو آسمانی دل افگنده
منتشق نفحات دوست در کوی دوست
مرهون جمال روی دوست بماند استخبار کنان
سوزیده جان و مان برانداخته از دریچه
عافیت افتاده همان بیم و امید ترسان
و لرزان از وسواسهات جانفزای معشوق
تا ناگه در حروف علت بخدعت بگرد و حیلها
وصول جانان اندیشه کند احیان خیر از
لذت و بلا در پله میزان خوف و رجا
از ریاح وفا و جفا مضطرب باشد خود را
بمکر در اصطبل دوابش بر خربندگان
ولایتش چاکر وار در بندد و بحیل فاکری
و دار و فروشی و آینه داری در کوچها
گدازی کند تا ناگهان خود را بحیل پیش چاکران
خانه اش معروف و مشهور کند

و همکنان بندگی کند مصرع
خود را بحیل در افکند مست انجا
تا روزی بدهلیز جانان جمال جانان بیند
و در حسن جمالش بماند متحیر و از روی جبل
با آن نگار سخن که گوید یا رب معنی
در حروف لحنش حرف عشق بشناسد ولتعرفنهم
فی لحن القول خود داند از و نهان شود
با او عشق را خوش خوش در میان شود
تا بدین جای است سیر مقامات دیگر
در سر احوال شود اولش هموم است
حضور در حضور سوزش در تسارش نفحات
در نفحات و طمات در وطمات هیجان
در نی خوابی در آشوب آشوب در سکاری جون
عشق موثر شد جان و دل را عقرب عشق
نیش بر زهر داد دوان در دیگر با حزن است

حزن نی بکاست ضحک با بکاست نزقی
عقل است در منهاج معاملات صعود روح است
بمعراج مشاهدات در حالات قرب جان است
قرب عقل در دلست آه ابراهیمی است
زعقات موسوی است تحقیق ثیابست
رقص و تصفیق گفتن و سیر در بدن خوف
حقیقی است و در خوف قرب طلب نیست
رجای کلی است و در آن صولت و جرات نیست
بعد ازین اسرار شرب محبت است درد اشتیاقست
شور عشق است بدایة مشاهده است و از آن
آن اشکال بر خیزد خطابست و سلب جان
از راه بی عافیتی در آید وجد از ین
تاثیر وصلست و در وصل جانست خوف
با رجاست و خوفی رجاست و رجای خوفیست
قبض اصلی در بسط اصلی یافت مشاهده

کلی است عرفان افعالست عرفان صفاتست
عرفان جوهر ذاتست عرفان اخلاق اش
کلی است انبساط کلی است امر است حلم است
معاشرت است مباشرت است مناجات
خلوتست کتابی است در عین فنا شدنست
در لطف باقی شدنست این همه
بصد هزار اشکال در ولایت این صفات
عشق انسانی از اشکال افعال در دور افلاک
زمان عشق در صفت عشق تأثیر کند
تا عاشق استعداد یافته در عین کمال
عشق انسانی بهدایت عشق ربانی رسد
وانکه اموختکار عشق از ین صفتش بشناسد
وره بمراکب افعال جهان جلال قدم برد
تا ازلا وابدا در حضرت جبروت با ملائکه
ملکوت در اداب ربانی بر بساط صمدیت

در عین مشاهده متمکن شود • اینست
مرکبهای ان عالم هر که هست • اینست نردبان
پایه عشق ذوالجلالی: هر که داند با نظر
جدا از خانه خدعت ان ترک حبشی دیدم بسهام
مژکانش از غمزه حق بریدم • غرایب اسرارش
این صوفی دلخور را از خانقاه مراقبان عشق
جمال متواری کرد • مپندار که این درد در احالی است
یا در ان دلک ما را منزلی است • این رنگ رنگ
از رنگ بوقلمون افعال خاص است که در
اینه فنا جمال بتمامی نماید • هان که درین آتش
پر جبریل جان بسوخته است و تسلیم در
عزت خانه عبودیت بدوخته است • می پندارد
که ان ترک که این پرده اولست • نداند که او
خود پرده ماست و بدین حدیث دردها کواست
لا بل نه اینست و نه اینست از عشق جاودانست

سابقی در شبی بخانهٔ عمگان آمد و مارا
در عاشقی همرنگ خویش کرد لاجرم اقدام
جان در خطوات سرورای افلاک کون آمد

شعر دوش من بودم و نگارم بود
ور فلک برگذشته کارم بود

الفصل السابع عشر

فی خلاصه عشق الانسانی

اعلم یا اخی زادک الله فهم التعالی السمع
که چون شموس و اقمار احوال در ابراج
افلاک جان بسیر حقیقت در آمد نقطه ارض دل
که مرکز فلک عشق است بدور دانش بن اطباق
سموات طبایع بسرعت هیجان مقید گردد
درجات و مقامات و منازل در صرف روح
با توان عشق را مسلم شد هر لحظه نجوم روح
سعادت در جهان دل و صورت اشکال غیبی

حاصل شد که زهره بربط زند که مشتری
در منزل کیوان آینه داری حسن کند و در آن
مرآت که صفت فعل است حقیقت عاید
کیوان بربام فلک هفتم که اشارت عقل کل است
سهر عشق بسلطنت حکمت و توحید بگیرد مریخ
در بودن جان بشمشیر عقل کل سر نفس کل
ببرد عطارد که عقل روحانی است در
مدارج غیب اشکال در لوح خیال روحانی
حروف مزوّر بنویسد شمس صفت که روح
اولست از کوهسار عقول ربانی در جهان
روحانی سیر کند و ظلمت طبایع از طرق حقایق
ببرد قمر که سهر ضمیر فؤاد است که نور غیب
بس از عکس روح است و ولایت و اعلام قضا به
مرنی باشد هر یکی بعد از سکوت سلطنت و آشوب
ملک در ملکوت خبری بادن اسرار الهام

وحقیقت کلام مناجی از مقامات پیدا کند
اخلاق را پرورانند و اشجار احوال در زمین
دل برویانند از بطنان غیب و سر فعل در جهان
دل و جان نوری از انوار صفت وزیدن گیرد
جمع اشکال باطن از پوست افعال برون آیند
و در فضای صفات فعل و مرغزار لوایح
کشوف غیب صفت منزل کند و هرچه
از طبع معادن انسانی و روحانی و جسمانی
و حیوانی برون آیند و از حق تجلی مبدل خواهند
در سراب فقد در سایهٔ صفت بنشینند
تا انوار تجلی بی التباس در رسد و همگنان را
ذوق حقیقت بر هد تا رسیدگان افعال را
در عش نور تجلی برساند و در حقیقت ممول
تکوین تجهان تمکین رساند آنگاه در عش الله
از شرک افعال قدم سود و در جمال مشاهده

بنعت تحیر و حیا ربنا ظلمنا گوید روح ناطقه
از منازل هذا ربی تا براح افعال فلک
صنعت بگذرد و در مطالع توحید طوالع تحقیق
روی بجهان قدم آورد و اسرار کند رؤیت
گرفتگان حدثان را که از ما در فعل پیر صفت
خورده اند در جهان اختیار را که انی بری
مما تشرکون عقل کل در مقام معلوم
تبت الیک گوید سلطان تجلی جان جانها را
در طلب جانان از غم جانان که منزل التباس است
مستخلص کند و از دم نفخ اول از مجاهص
صلصال بمعرفت صفات خاص رسانند
و عروس جانها از زوایا انسانی بحجله
انس ربانی آورد و لباس انوار جمال حق
در پوشد چون نور صفت مباشر جان مقدس گردد
از حق در آینه کون شکرد زیرا که بعد از بدایت

که عشق انسانیست بدایت عشق ربانی رسید
اول منزلی از ارادت عشق خاص است
و دران منزل فترت و مواسات عشق نیست
لیکن عاشقان از ان حدیث در بدایت مهم
است زیرا که مجاهده عشق ربانی در عشق
انسانی است و اگر والعیاذ بالله دم عشق
انسانی در بدایت عشق ربانی پدید آید
مرد را در فترت طبیعت افکند و در بدر با
منازل خود رسد زیرا که در بین شرک است
اما در وسط احوال که طریق ارواح
در منازل جمال و جلالست از خوف آن
که نه اسرار و ارواح در وله و هیبت افتد
انسان از آنکه جمال الهی در افعال الهی باز نماید
تا در غیر زمانی در رفاهیت عشق بیاساید
اما در منزل سیم که عالم معارف و توحید است

روح را محل صحو و محو است در محو احتراق جانست
با نور قدم در شفقت حق او را بعین صحو باز
آورند و سر قدم در سر حدثان روح باز نماید
تا در مقام صحو خلاصه مقام محو که عین فنا است
بسر نه بینند و نغمات صلصل عشق قدم نو
زادگان عدم بیاسایند اگر نه چنین بودی
بعد از لا احصی ثنا رایت ربی فی احسن
صورة نگفتی باندین جای است منازل بسیار که
سوانت قدم که سیر شان در ابداع حدثان است
چون بدین دروازه که اثر از فعل است بشهر
قدم رسیدند چون در باغ توحید بلابل تفرید
بر اغصان ورد تجرید نشینند و سرات صفت
در صفت جز از حق نگیرند دانند ملازمان
معارف وره روان انوار کواشف این
منازل جز ره روان عشق را نیست انسان

تواند گفت شرح مقامات ربانی در عشق
انسانی که حروف مجهول در الواح جمال
ابدا که صبی خوانده اند وان عروس بو العجب
هرکس که بام فلک عشق دیده اند • در بقا
اگر این حدیث دانستی معجز از روی نگارین
برانداختی که آفتاب از مشرق جمالش برمی آید
تا این گنج زن عمارخانه توحید در سطر فعلی را
حروف صفت نخواندی مگر ذوائب عنبر بیش
نزد نور جمال آیه تولج اللیل فی النهار
وتولج النهار فی اللیل خواند دائم که عکس
روح ناطقه است که بران نثار است جرسایه صفت
نیست که • السلطان ظل الله فی الارض
بیران مدرج امتی نیست هیزم آتش جانیست
معراج هست جاودانست نفس خاتم وصود که کم
است قالب دایره وجودیست اشارت سنریهم

دارد اثر کوکب قدم است که نقش هدایی
دارد اثر الله فی ارضه صفت این صوفی است
زیرا که اثر ان در ان اثر اثر است نقش اجرا
تو کل است سوا فی بحر تو بید درین نصف صحف
کون آینه دار فعل است از عکس صفت جملگی
ان حسن نیند تا درین دم نعشق متواری شد
میان عارفان بزیور عشق آقالی شدم
نه زد دغا دان سخن کفر است زیرا که خنک را با
سرای جانان رنگ ملامت بر چهره ملامت دارند
و در جان جانان جان دارند بر صورتشان
رقم شقاوت است زیرا که در لوح محفوظ
حرف اسماشان از ابصار ملکوتیان بازگونه است
در سطر عصمت جان نور سعادت ازل دارند
زیرا که منهاج روشن اسرارشان نوید قدم
در شب عدم دارد وان ناثر والله یعلمک

من الناس است — شعر

دل ازنک بینه چه غم دارد
زانک شب روز در شکم دارد

الفصل الثامن عشر

فی غلط اهل الدعوی فی عشق الانسانی

اعلم یا اخی قدسک الله من شوایب
طبع الانسانی که حق سبحانه وتعالی ارواح
واشباح واخلاق سعاوت افریده است
طور ارواح قدسی و جلالی و جمالی و ربانی
و روحانی و هوائی افریده است اشباح
روحانی بعکس فعل خاص مظهر کردند و روحهای
ملکوتی دران منازل بود نعت کردند طبع انسانی
که شوب اخلاق مذمومه است در جسم کثیف
عموم امد وان محل منزل روح هوائی امد
روح هوائی با روح حیوانی مطبوع کردند

و در مزابل اخلاق مذموم رنگ ازین اخلاق
گرفت کششی که ویرا ازراه الفت اید جز
جذب شهوت وهیجان طبیعت نباشد انس
انسانی که ازراه طبیعت نباشد عامیان را
زیرا که نفس اعمی در منزل حظوظ حریص بدبستی
فرو نیاید میل ایشان بحرکت شهوات است
چو در صورت نیکوان نگرند چشمشان در صورت
ماند از حسن افعالی ز رنگ صفاتی تجلی ذاتی
در اقفاص اشباح انسانیت از اثار طیار
ارواح بیگانه باشند حظوظ جلالی که
بر دایره وجود انسانیت نه بینند ایشان نفس
حیوانی سر بر دارد روح هوائی در صورتی
صفت انس گیرد انس نفس حیوانی بر انس
روح که ان انس در عشق خاص شرک خفی است
چو غالب شود جهان دل بر لشکر هوس و وسواس کند

بهر موئی خاطری خیالی و بهر خیالی شری
و بهر عرقی طلبی در معصیت حق پدید آید
و باتش شهوت سوزند بدانند که آن محمود است
در خیال بت پرستی کنند در معاصی کافری کنند
صمد را از صنم باز نشناسند اگر دعوی کنند
گویند ما ظاهر ماتیان عصرایم که در عالم قدرت
مانده ایم ارید فعلی بعضی دانند و بعضی ندانند
پیش عارفان صادق دزدی کنند صحبت
احداث و نسوان اختیار کنند و اگر ببینند
خود را که در دم اباحت باتش دوزخ شهوت
سوخته اند ازین منزل نفس فراید شان
از عالم شهوت مستی گل شربت ارزمن طبع
برده اند و در دل ایشان نشد آن گل باطل
دل مجمر شود خود انست نفس که فرزند طبع
نفس گرفت شیطان در آید از ره هوا کم هوا

در دل باشد عنقریب آتش شهوت اشجار صلاب
بر و باید عالم شریعت بر اندازد و دم شهوت
با دم اباحت ملتبس شود حقیقت کار خود
آن طریق دانند و جز زود و سرود و جمر
و فساد پیشه ما نباشد ازین یاوه گران زمانه
صد هزار حالت ضلالت در هم نهاده اند که
در راه خویش آن کافران مانده اند بهار
با تکلف خوش آن سودائیان فریفته نشوی
که آن ابلهان سخت خوب سخن باشند ربع
از نشان فرعون زمانه است قاتلهم الله
جمیعاً مگر روزی او جانی طبیعی
ربانی جوهری جلالی عقلی جمالی صورتی
مقدسی روحی در عشق ازل سکران در جمال
ابد صاحی میان فنا و بقا دلش در صحو جانش محو
اصطلام در عین حظات غرق در جمال

جاودان حق در عین بسط با شرط التباس
سرمست نخاس خانهٔ ترکان افغان بر آمد
و در دورک جهرهٔ جمال قدس سرمست عزت شد
از دریچهٔ فعل خاص قدرت خاص با مشاطهٔ صفت
پرده از روی مشاهدهٔ شاهد قدم بر داشتند
این سر انداز توحید سر قدم در جهان خذلان
بار یافت از سر غوغای مستی توحید در تیه
محل تهمت کم التفاتی کرد در عالم ملامت بغیر
حق سطر پاک در جهان پاکی صفات وسوسه
شیطان در روی عروس کم کرد و معشوق پاربایست
نکو کرد به راه در فعل آن آزاد که جوهر حریت
داشت متقلد شد بند او در نی دلی و اینجا در
خوش ولی اینجا چرا باخت نیست و دم لعاب بست

أيها المنكح الثريا سهيلا
عمرك الله كيف يلتقيان

هي شامية إذا ما استقلت
وسهيل إذا استقل يماني

اما مخلصان عشق را در دام التباس بی نصاف
خطرات شهوانیست المخلصون على خطر عظیم و از
صراط امتحانشان بالای قنطرهٔ دوزخ طبیعت
می باید گذشت اکنون والعیاذ بالله این که
محل شوق ربانی است و ذکر عالم قدم است
و زطایر افکار غیب است و منازل و مراحل
و مشارب و مناهل و معادن انفعالات و صفات
لوایح ذاتست اگر بخوشی و لذت طبیعت
از آن عالم باز نگردد در دوزخ شهوت افتد
و در آتش غیرت در هاویهٔ قهر بسوزد
در محل است خطرات عارفان الهیشان مسلم
که بجمیع آتشها مجاهدهٔ عشق سوخته باشند
اگر در مجلس انس با یار شوخ کش ننشیند

دلم چندان هوس دارد بروی خوب آن نگار
که از زمین طبیعت منقار عشق بیخ شهوت
بر دارد بیا که حال شگفته از بزم ملکوت
وصد هزار سطوات جبروت که نخته است جز
شمع موزون یار کش با سعر شوخ خوش نخواهد
و دران مجلس سر پاک بازی دارد دم باهش
چون درین هجران اگه نشاط عشق قدم
چرا زین ره در نیابد مایه گل ادم در دل ادم
این حدیث آورده وا دنه درین زندان این
همه غوغاء عشق نبودی خاک زمین عشق از
سر چهار راه ازل وابد اورد زنید ز آن خلق
وخلق انسان درین شورستان از چشمه ز آن جان
خراب حیات عشق نخواهد این که از نایه جوهر
بجان تو که درجان ماست رنگ رخسار روح
ناتوان دار روی من کجاست درین کوچه هر منزلی

صد هزار جان مقدس کشته اند وتاب حیات
ازل شهید آن را شسته اند شعر
سر بدار از کشش تحقیق تا در کوی دوست
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

الفصل التاسع عشر

فی بدایة عشق الالهی ٥

اعلم یا اخی عرفک الله منازل الاصفیا
فی العشق که چون جان بعشق انسانی
تربیت یافت و در سیر عشق راسخ شد
ودل باتش عشق از خطرات نفسانی وشیطانی
تهذیب یافت نفس اماره تحت لگد کوب قهر
عشق مطمئنه گشت عقل را منازل عشق
اموختند و در مقام عشق بینا گشت نفس
حسی ونفس حیوانی رنگ معنی گرفت
سیر منازل عشق انسانی بروح تمام گشت

و یرا آداب و علم طریق عشق خالص حاصل شواهد
اثار شاهد یافت لکن بمعنی ان نرسید
صفای صفات در آینه فعل بروی یافت محو
مشرق قدم نداند زیرا که در بیت احزان
عشق است یوسف حقیقتش از چاه امتحان
روی ننماید چو از زندان امتحان بدر آید حلاوت
عشق انسانی بار نیابد زیرا که ذوق اثار جمال
حق بدید لطایف ان ویرا از وسایط برهاند
درین منزل بعد از تهذیب منتظر لوایح باشد
از غیب حق سلسله جذب نعت عشق خاص
بجنباند برکت تجلی بشر او رسد از وسایط
و ایام ان پشیمان شود زیرا که در تکاپوی
بدایت چرا بیجا بود که جز درین منزل نداند
که متعبد جبل جذب شود حقش جان و دل
بنوازد عاشق حق طلب حق در عبودیت کند

آداب شرع روش نماید و متابعت سید
عاشقان که صلوات الله علیه در طریق خدای
ازین جای کار عشق باز سر گیرد ازین منزل
سفر با نهایت عشق پیوندد از بدایت تا
نهایت در عشق الهی دوازده مقام است
اول عبودیت • والثانی مقام ولایت
والثالث مقام مراقبه • والرابع مقام خوف
والخامس مقام الرجا • والسادس مقام
الوجد • والسابع مقام الیقین • والثامن
مقام القرب • والتاسع مقام المکاشفه
والعاشر مقام المشاهده • والحادی عشر مقام
المحبه • والثانی عشر مقام الشوق
و مرتبه اعلای عشق کلی است که مقصد روح است
و از اینجا سیر معارف و طوالع توحید پدید آید
بعد از آن مقام منقطع است این فصول دا

سخن درین هفده هر یکی را بیان کنیم ان شاء الله تعالی
وانچه گفته شد با نوای دوست جز خدمت نبود
واگر نه جان ادم از گل ادم نجاست و منزل
قدم در حدث چه جاست این حال در عشق
کلی مزورست جان پاک در عشق پاک شود قدم
منورست چو رسید لی بعالم انصاف مقام
التباس در عشق تو خود شرک است بدانستم
صد هزار شکر است شعر

ای سنایی چو شعر دادت یار
دست از شاعری و شعر بدار
دست و پایی همی زن اندر حوت
چون بدریا رسی ز حوت مکوت

الفصل العشرون

فی بدایة العشق وهو العبودیة
اعلم یا اخی ایدک الله بنور عبودیته

که عاشق ساده چو از حد امتحان عشق انسانی
بعشق ربانی امد حاجتمند مدارج معاملات
باشد تا بدان نردبان پایه سوی عالم ازل شود
با خرقی عظیم و خلقی کریم خود را بنور طاعت
ملتبس کند نفسهای خالی را بزندان مجاهده
فرستد و بندهای ریاضت بر نهد مجری طبیعت
از کشاکش شهوات خالی کند بشبهت
انفاس عشق دروازه باطن وسواس که
از اسمان دل استراق حکمت غیب می کند
بسوزاند و دیدهاشان بسهام شرر عشق بدوزد
دل را تلقین ذکر کند عقل را در رویت معاد دید
غذا از فکر کند روح را این جهار راه عناصر
تعرض نفحات ربانی فرماید حواس را مزدوری
جان و عقل فرماید تا خلق و خلق صفای
چهره سطر جان از ان دم رقم کند صحایف معاصی خواند

واز لوح طبع عیوب نفس میداند مشغول بتزکیه
صفات شود خلوت در خلوت باشد کم گفتن
وکم خوردن وکم خفتن سیرت وی شود مرغزار
ذکرش جز رکوع و سجود نیست ز فرت و عبرت
از خجلت در خلوت او را حاصل شود بعد از آن
چون بسوخت بردم عبودیت بردانش از عالم
ربوبیت در دلش پدید اید واز درد دل
یک زمان نیاساید در بعضی از اوقات چشم
جانش بگشاید وعرایس تجلی وی را بنماید
ریاح عشق در زمین دلش وزیدن گیرد و بقوت
آن اثقال عبودیت میکشد واز قدح ایمان
آن شراب میچشد جانش نور ربوبیت از
قندیل عبودیت استفادت میکند و با آن خو گیرد
تا از عشقش را خاج عبودیت میروید و منیف از
ارادت در زمین دل دانه نطفه بر کار خدای

چون کلک میجوید عالم عبودیت مشرق جمال
ربوبیت است دران صحرای از باغ قرب
بوی خوش اتحاد آید اگر ندانی حدیث
لا یزال العبد برخوان • که سید عشاق
علیه السلم در ولایت عبودیت از یگانگی نشان داد
وگفت عبودیت منزار انوار ربوبیت است
هر که حق سبحانه ملازمان درگاه را
زیارت کند مرد جود زخود ان زنگ بدید
برخود آیه کل من علیها فان خواند
زیرا که خود را محب حق داند ان الله
یحب التوابین تا پایان عشق است و محقق
و مختصر بشنوی دیده میدیده بالی نیابی
جز در مجلس عاشقان ارباع عشق را حین
وجهان که هر که لاهوت در ناسوت طلب کند
در شرط تنزیه کافرست زیرا که صد هزار

جان از غیر مبرا بنور توحید ملتبس گشته
بر در او نشست چون عروس قدم روی بنمود
دوزخ بهشت گشت و صومعه کنشت این
مهمان آسمان ازل جمال ازل خزانه اجل
دید پرده خدای از جمال خدای برخاست
صد هزار معشوق حریف معزولست و عالم العاله
در جلال ذات مجهولست شعر

چون تو بنمودی جمال عشق بتان شد هوس
دو که ازین دلبران کار تو داری و بس

الفصل الحادی والعشرون
فی مقام الولایة فی العشق

اعلم یا اخی اعطاک الله رایة الولایة
که ولایت در عشق جز با نفس معاملات نیست
چون عبودیت که جز تهذیب اخلاق نیست با منازل

مقامات یکدیگر چو هر کرامات نیای مراتب
مقامات را بدایت توبت است و توبت از کون
تهمت بگذشتن است و از غیر معشوق منقطع
بودنست چو شربت عشق خوردی بدانک
از غیر معشوق فردی در اسحار والمستغفرین
بالاسحار برادر استغفار خانه منزل الله
جد شو و چون ترقی عشق از انی لاستغفر الله
فی یوم سبعین مرة یافتی انگه انظر در عالم
التباس از عروس قدم پایه غفر الله
ما تقدم من ذنبک برخیزد انکه معنی
ما زاغ البصر وما طغی بدانی ع
در عشق صد بار توبه بشکنی و از توبها توبه کن
و بهرگاه دنیا ظلمت بنام سرای ازل و ابد
بدانی انکه از نظر در روی معشوق لا احصی
ثناء گویی از ذکر در ورع خان شوی که جز

بخوان توکل در سرای فقر لقمه ویرزقه
من حیث لا یحتسب بخوری یا استعمال
ما یریبک یعنی شبهات امتحان الی ما یریبک
یعنی نی ابتلا کردانی و متابعت
فرستاده رحمن نکنی ترا حقیقت فراست
حاصل نشود چون کردی متعی پیغمبران
و مهتر مهتران صلوات الله علیه ترا فتوی
دهد که • استفت قلبک ولو افتاک
المفتون • چو قلب را شناختی زیرا که
تو شی او نبعت اتی الیم وهو یشهد
سوی عالم غیب است او بشنود نی
رحمت و سواس را تو باز کوید عاشق معشوق را
داند جز از دوست او هیچ لقمه نستاند
بو در عاشق ورع محابست یا عاشق را
ورع محابست زهد جنان باید که انجه معشوق

فرمود ار عاشق جنان اید در خرابات فقر
زاهدی کافر است زیرا که فقر از فقر فخر است
و از مقامات و کرامات در مجلس عشق
بر بدست عشق را فقر محابست نخوت فقر
در مجلس عاشقان آشفته است تجرید فقر
منازل عشق جاروب فقر نرفته است و مرغ
فقر با تو سر قل الله ثم ذرهم گفته است
توکل مرکب رضا است ابوا علف نیستی
نیستی باید زیرا که ان رخش توحید نی
علف نشاید سفینه توکل ترا در دریای قضا
و قدری رحمت ذر ذان طبیعت بسواحل
عشق رساند چو در عشق برضا موصوف
شدی بکمال معشوق رسیدی از دریا
و کشتی نوح جانت بر نمش یا ارض ابلعی
و سندی سلطنت لا تذر کافران امتحان را

بطوفان عشق برداشت چون بدر وارد رضا
بلند شت بشهر ولایت آمد در بازار نوحه کران
صد هزار آیات کرامات عند محبت الآلایش
بپذیرد زیرا که روت الآلا و نعمای عشق
عام نکرد ای سرمایه ترکمانان التباس
محبت الآلایش عشق حر کفر مستناس
زیرا که آن بر دل عاشق در منزل عشق تجانست

شعر

چون ترا بار داد بر درگاه
آرزو زو مخواه او را خواه

الفصل الثانی والعشرون

فی مراقبة التی هی جناح طیر الانس
فی مقام العشق

اعلم یا اخی اجلسک الله فی مرابط المرا قبین
د چون روح قدسی مستنشق نفحات قرب شد

عقل

عقل اصلی محل عشق بر نجابت اسرار بست
وان رخنها جبنا بضاعة مزجاة
نگاه دوان گاه راه ازل آورد چون رواحل
عقول اثقال معامله روح برداشت طیران
در هوای ایشان قدم شد جان بمرز جانان
رسید مرغ عشق با مرغ انس در مقام مراقبه
هم قفص شد دام بو خند بصحرای دل مرغان
تجلی کرد هر زمان از دریچه جان عقل کل
بعالم غیب در نگرد و در کارخانه جمال بر قام
انوار نقوش اسرار بیند طراوت سر عشق را
بر موید کند اشکال عالم فعلی از حوصله فلک
دل بر اندازد با حواصل اطیار عشق طعمه
حدثان مطهر کند شکوفهای باغ قدرت
باد الفت بوی آن بمشام جان آورد عشق
جان در عشق صد چندان شود مرغ غیبی

چو شمس غرب بغرب ایده بعید حراثار
افتاب مشرق عدم بپرد تا بغول لوائح عاشق
مراقب را محال نیست روت کل حردر مشهد
مشاهده نیست صفت مراقب دفع خطر است
و سیر در وطنات انکس را زمانه ار عاشق
از حروبات عشق که عالم التباس است
روی بعالم کل دارد ملك عشق الهی ثابت
زیرا که دل دارد و پرده برخاست شاهد اصلی
روی نمود چنین باشد هر که بر سر جاده عسکر
قدم ننشیند حسن کوید زهام طرازیم کار ادم
و اینه مجد در عالم صلوات الله علیه که ان
لایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا نبحات
الرحمن انی بجد بشنو که در جهان
جز جانرا نشاید انچه گفت که خلوق حسن ولقد
خلقنا الانسان در روی تست در منزل

هولاء

هؤلاء شفعاؤنا عند الله بودم تا عروس
وحدت از حجره. فاعلم انه لا اله الا هو
روی نمود تلقی اوکه واستغفر لذنبك
از شرك التباس مستغفرم که در مقام مراقبه
ارصودنانه سبحانه بر خوانم انکه
تا در عشق ار اصل باز نداند زیرا که خو
کرده ام تا مجذوب شدم انی توفی مما
ترکون نیك معلوم کن که سلطان
عشق از بدایت تا نهایت عبور است از ان
مرغ عاشقانرا بسوی غیب تر غیب بس
دارد تا کسی که صفت معشوق در مکر معشوق
ندیده و بمهالك خدعت نرسیده و آیه
استدراج بغوث قهریات نشنیده تحت حقه
افعال شعبده قدم صد هزار مهره مکر است
که حمد نقش وصال دارد طفل زمان عشقی

از آن حروف باز گو از معشوق دانی شعر

کاهی چو شکر مباش و گاهی چو شرنگ
که جفت کمان مباش و که تیر خدنگ
چون بوقلموق مباش از رنگ به رنگ
یا پیشه صلح باش یا پیشه جنگ

الفصل الثالث والعشرون
فی خوف العاشقین فی العشق

اعلم یا اخی وفقک الله بان الخوف عن حل سوء که از حق سقط جبروتی است که نفس اماره تازیانه ادب می زند تا در حضرت جبروتی با داب انبیا مبادی باشد اتش قربانی که عجب طبعی در دل روحانی بی سوزد حرمت وقار عاشق را از آن حیر دسطوت قهر توحید در جان رسید عالم دل بر لشکر تعظیمی شود از این سوا فی

مفلسان

مفلسان شراب معرفت آب حیات خورند چو عاشق نقاب شرم در روی کشید حسن انبساط در روش نخدد از منزل حشمت نهان انس شود انجای آثار جمال در روی رسد عشق بر حسن معدن جلال خرید کرد لابل که چون جان جمله عشق گردد لیکن در مقام خوف روح از رویت جمال منقطع است زیرا که نرسیده دریای غرق کند خوفش از عرفان است اما در اصول عشق حرمان است خوف مکر نیست اهل هجران را قریب است اهل ایمان را رسیده دم زجاجوار که دل بر اید سر برآرد از آتش خوف در شهر دل هیچ نماند خوف منجنیقی است که از آن سنگ امتحان اندازند تا عبودیت در بوته عشق بگدازند خوف مهیج معاملات است منشی خوف

عاشقان را اشرف فطره است اینه دیده
روح با آن آتش صفا کرد و جمال حق در آن
اینه بیند و این نادر است • هر که بچشم عقل
در تصاریف قضا و قدر نگه کند و از لوح محفوظ
اینه یمحوا الله ما یشاء و یثبت برخواند
بداند که بمنشور قهر صد هزار طول معارف
بدرگاه عزت کشته اند و صد هزار صحیفه رجا
باب شفا ازلی بنبشته اند عرفانش بر
عرفان بیفزاید که هر که عاشق تر عارف تر
و هر که عارف تر خایف تر • ازینجا گفت
شمس انبیا و بدر اولیا صلوات الله علیه که انا
اعرفکم بالله و اخشاکم منه • معلوم
رای این نکته سکران عشق باشد که خود
در عشق انسانی مرتر خدمت است و در عشق
ربانی منهاج معرفت باید انها عاشق برساید

معشوق از پرده رجا بیرون نباید خوف لطانه
است اگر گوید خرده کیرد و اگر عذر آورد
نپذیرد از هر چه کنند می خورد و از هر چه فرو شد
نخرد خان کرد گویند طرق و تمتی زنند •

الفصل الرابع والعشرون

فی رجا العاشقین

اعلم یا اخی طیب الله قلبک بحسن الرجا
که عاشق چون از تنگی عبودیت بیرون آمد و او را
بندهای خوف بگشادند و سیمرغ جانش از
غربت امتحان سوی صحرای خرد آمد لطایف
غیبی اضطراب خوف از وی نماید بجمال
غیب مستروح شود صفای رجا در عالم دل
بوزد ابر کرم از روی نعم بر وی ببارد در چمنهای
اسرار الفت رشتن گرد چون نسیم رجا در آید
شتای خوف بگریزد سیمرغ عشق در روح

حمل در سبزه جهان عقل و علم بر شکوفهای نوروز
رجا شود بلبلان زبان بریده بمقراض خوف
بر اغصان گل انس زمزمه توحید زنند هوای
جان از ماثر رجا طیب شود کاروانیان
خلیفت در بیابان حقیقت سفر کنند روح در
ریاض دل بر تخت مملکت عقل نشیند در بهر
حدای بسلطنت انبساط باشکال طبیعت فرمان
دهد حوراوق رجا ارکان وفا جنبشیدند
ماه جان از خسوف نقصان بیرون اید کالبد
ادم دران عالم از بلد رجا طیبات خواهد
دل سرود و رود خواهد عقل در شواهد اصلی
طربناک شود روح از انیه الیاس ذکر یاد
جانان طلب کند درین مقام عرار عشق پیش باشد
و در عاشق ازان از عشق حقیقی بدایه باز
نگرد اینس از خوش دلی است که صبر نکند

تا در مقام رجا کشف بقا یابند او را از جهان
محبت در سهو شواهد شاهد اصلی طلب کند
زیرا که شاهد از نیز ایه جمال ان معدن منور است
ازین سبب از مقام تحقیق گاه باز پس اید
اما حقیقت منزل رها نکند زیرا که مشتری
جان در برج دل رجوع کند لیکن از خط اصلی
که مدار ملک طبیعت بیرون شود و خوش که
ان سبب راست که در مقام رجا بوی مقام انس اید
و مونس حق در عالم خدیان در حس مستحسنات
مستانس شود لیکن از تحیش غلیان عشق
باشد که دوزخ محبت هل من مزید زند رجا عمر لیست
که دران عاشقان را جرات پیدا اید در هوای
قرب و رفاء روح محتاج عشق و قوت شوق
طیران پیش کند زیرا که در عزا از رجا رحش
عشق منتهی تر است از ان قوت سیر پیش است

اما در منهاج رجا جالهای غلط بسیار بود
زیرا که اعوان طبیعت بند خوف کسسته باشد
مذهب این عاشق است که رجا عاشقان را
مراکبی عظیم است زودتر از مرکب خوف بمنزل
رسند زیرا که اگر چه خایف درست آید
دیر آید راجی اگر چه خایف را در حقیقت پای
تنسک طبیعت برمی آید زودتر آید اقیلوا
ذوی الهیات عثراتهم شرط انست که بترسیم
و این سر بگوییم دل خوش عاشقان را بتحقیق
خود رابداند و معلوم کند از رمز این عاشق
که خوف مقام عبودیت است و رجا مقام ربوبیت
راجی مهمان حق است و خایف دربان حجب
جانان را در منزل رجا توان یافت که بدریای
هلاکت دلیران عبر کند خایف بخوف از وصول
منقطع است معنی که گفتند بیان عشق که

الخوف زمام سوی الادب سلاطین خراسان
رضوان الله علیهم گفتند که راه خوف از
راه رجا عزیزتر است و باید که خوف از رجا
پیش باشد تا مرد راجی شود که اگر میزان
ایمان را پله رجا رجحان کند ره زوهلاک شود
سخت نکو گفتند بر کف بر روان عزیز ایشان باد
اری و لیکن این حدیث در بیان عبودیت است
منزل عشق عالمی دیگر است عاشق را جز مرکب رجا
بعالم قدم نبرد زیرا که شیئی که خواهند بروز
شصت فرسنگ ببرود او را پادشاه هر فرسنگی
دیهی بپذیرد تا در سیر قوش مرید گیرد
هلا هلا و شیر اشتر در وی بندد تا می رود
و بحسن رجا قوت سیر می یابد اگر باز
در ره خوف در وی رشد نیم فرسنگ بیش
نرود از بیم باز ه نرود ولیکن از بیم راه بسر نبرد

مرغ جان در عالم عشق بطمع رجا برد ازیرا که
رجا منازل شوق است چنان چو انجا رسد
جامه عبودیت در حال ربوبیت انجا دردد
رجا منزل شطحات است مرکب عیار انست محل
عاشقانست عرصه پاک بازان است ای نقش
حیوان از رنگ نقش تو وای شور عاشقان
از چشم مست تو او را بدلی نتوان یافت
پیش نفس اماره جز بسنگ عشق نتوان
شکافت

شعر

بدلی شرط باشد چو ره عشق روی
من و زلف تو توکلت علی الله جلنم

یک سو کشم آن زلف مشبک از رخ تو
تا باز دهد دادم تیغ از رخ تو
آن دیده فریبنده چو میغ از رخ تو
می نیست شود نیست دریغ از رخ تو

الفصل الخامس والعشرون
فی وجد العاشقین

اعلم یا اخی وصلک الله مقام الواجدین که
مرید در سرگذشت عشق انسانی شراب وجد
که از محض عشق ربانی برخورد در اقداح عشق
انسانی خورده است وحلاوت این وجد
درین منازل بمذاق جانش رسیده است لیکن
حقیقت معدن نشناخته است چو از انجا که
مشهد نور افعال است بنور صفات سیر کند
وارادت ربانی بی اسباب عشق انسانی بروی
گذر کند هر واردی که بتاثیر تجلی از حق صادر شود
جانش را از وجد لباسی دیگر پوشد
چو گرده عشق انسانی بعشق جاودانی طلب
منهاج مکاشفات کند ومعراج مشاهدات
تا ان قرب حق کند وش لطائف شراب وجد

حالا حال بستانند بدایت وجد از لواح است
و نهایت وجد از طوالع هر وجدی بیو عشقی
وجدان مقام سهر مرکب وجد و مقرعه شوق
و زمام عشق که ان بحبل جذب است و دخول
بیدای قدم و وصول سهر بقا اقتضا کند
وجد مرید تا بوی ان جهان بس نیست ازیرا که
بعشق معروف نیست • الغث فی التوحید
از وجدها بیرون نیست معنی وجد یافتن قرب
معشوقست جو یافت عشق بر عشق حاصل شد
جذا فی که وجد نیست عشق دل یا خرروت
هر عروسی غیبی وجدی دارد جو دید سلطان
وجد بجان غالب شود در شهر خدای لشکر
عشق فرود اید جو عشق تولد وجدست عشق
حقیقت مجد است بیرون نیست عشق از وجد
و وجد از عشق نخست وجد یابند

پس عشق اگر گویند که عشق پس از وجد است
یاوه در اید که باز وجد و اعشق متعادل نیست
از ان یافت صید جانرا جان خود برای انک
متعاد عشق هر جان بگیرد در شرط اتحاد
وجد متحد اند جسم جان خود در افعال ذات و صفات
قدم افتاد و بتعدد حال نور حق در اوی مباشر شد
از لذت ان مضطرب شود این معانی را اگر
وجد گویند وجد مهد عشق است ان طفل را
با الوان الیان مباشرت تجلی پرورش دهد
مرضعه است که اطفال ارواح قدسی را در مهاد
اشباه انسی بشیر عشق دایگی کند فراشی
سرای طبیعت بجاروب حرف نفس کل را
دایگی کند وجد سلب است جذب رمز معشوق است
لطمه کبریایی است سطوت ازلی است کشف
نوادر غیبی است نزل بادهٔ ان تجلی است که

طور ارنی را موسی جاندار نزول کرده اند موج
بحار قدم است استعداد ادم است بنیاد عالم
روت اشکال انفعالست از خطاب انکشاف
برخیزد نور جمال پدید اید کون جمله در خطاب
و در وجود جامهای روت وجد است وجد را
حد نیست اضعاف وجد در رسایل قدس است
از اکهدام ابحاث این حاجت نیست مقصود
بیان قانون عشق است منظوم عشق افسانه
جواز عشق نظام یافت در عشق ربانی جوهر اک
جان از اشغال واردات غیبی بکریزد و در دامن
مشاهدات التباس آویزد درین دم در مجلس
عاشقان اسباب وجد روی بان نزول است
که اطیار ارواح علوی از هوای علیین فیها م
مشرکان دردناک افکند طرف شوخش در زمین
جان تخم عشق کارد زمزمه اش در خوش دلی

الحان مرغان غزلسرای است دمدمه اش
بندی نوجان زمانه عشق در بحر معرفت کشتی است
جون سر بر عنا ورنک امیزی بر آورد کرد با
واجدان عالم بستا عشق خود آورد جو مقنعه
بر زلف بجد متعبدان ملکوت از بیم همر خ
هاروت و ماروت در صوامع عصمت جبروت
کریزد اکر حور اخان قامتش بنکرد از رشک
حلها بر خود بدرند چنین شوخی کافری او غن
مصباح وجد جاست زیرا که ملزم عجایب ایات
از جنبش حقایق عشق ماست کام وجد در
کام ان معشوقست که خانه دولت در هیچ خانه
عشق است در روت هجران با ما ستم کاری کند
در سرای وصل همه شوخی و طراری کند انچه
سبندم کافری از وصد جندان دیدم عشوها
بجان خریدم جفاهاش نعمت وفا در دل می دارم

الفصل السادس و العشرون

فی یقین العاشقین

اعلم یا اخی بارک الله فی قلبک بنور الیقین
که یقین و حال اقتضا کند حال عموم و حال
خصوص عموم عام یا ندا رسوخ عروق درخت
ایمان است در دل و ایمان درخت تقلید بو
عام است تو سیس از شریعت رسول است
در وحدانیت و اثبات الوهیت چنان مستحکم
باشد که یک موی از خاطر شک در ایشان
مضطرب نشود اگر ایشان بشمشیر پاره کنی
تحقیق ایمانشان در اثبات حق محض سدست
از آن هرگز نگردند ایمان را گفته اند
مفسران که یقین است قال الله تعالی
الذین یؤمنون بالغیب الی یوقنون
اما یقین خواص تو نور کبریاست که ادراک

حق بر جان عاشق متجلی شود دیده دل صفا
ی رویت ذات بیابد مشاهده ذات یقین
بخوانند آن نور خطرات مکر قدم بردارد ابدا
که حق عشاق را بقرصهای اغنی نگره جسته
دل دارد ان شکی است که صورتش شک است
ومعانی تحیر و تحیر از آن بدید اید که بعد از
وجدان جانان در قرب قرب صد هزار
سال راه کون بپرد و حق را بازنیابد
نه از آن که حق محتجب است از دیده جان
حق بحق نهان است چون درین منزل بود
که بحار حقیقت نکره است این را شک گویند
خبانک لامکان با عاشق خطاب کند
و اورا بنور احدیت روشن کند بذات معرفت
است این مقام را یقین عاشقان خوانند
چو جان عنقاء معرفت از اوج باز علیه

افقی اجل مرغ بستان قاب قوسین
مدار افلاک کونین سید موجودات محمد
المصطفی صلوات الله علیه در منزل نکره
بودی از مقام عیانش بابیان فرستادی
که فان کنت فی شک مما انزلنا الیک
فاسئل الذین الکتاب من قبلک این بعث بدارج
عشق است و معارج معشوق است رابطه خود
اشکال کواشف است موارد اطیار معارف نیست
عشق را تعین مخرجی است چون ان مجنون
در عشق رسد عشق را از صفات حدوثیت
بستاند و از عشق اهل بدایت در عشق اهل
نهایت هیچ نماند زیرا که منظر اعلی است
منجنیق اسوا قب مصباح عشاق افاقت شب
همراه بان چراغ باروز کند ان شادی نزول ان
بزمهای در دو جهان بسوز کند هلال بیش

چو از اسمان مشاهده بدید اید صوام عشاق
برویت او بکمال حق منتظر شوند زیرا که در
بدایت عشق چون نور تعین از تحت سحاب تحیر
عاشقان را مکسوف است رویت او که در
رویت نور صرف ذات پیدا بود از غیر حق امساک
کرد اند نه از حدیث نشنوده که روان لا ریب
گفت جوانی او را مسلم شد متحیران عشق را
گفت صوموا لرویته و افطروا لرویته
جوان را سوی مغرب مشاهده شد و از اسمان
کشف روزه داران عشق که از بامداد ان
عشق ازل باوقت مغرب ابد از کونین صایم
بوده اند عشق خوش در روی ان هلال
از فرح یافت مقامشان بخندانند از بی خودی
دست بر دست می زنند و انی و رنک الله
گویند بدایت تعین عاشقان اتل بشریت

بتربیت بردارد در نهایت طاهر و باطنشان
همه روح کرد اند نه بینی که صفی ملک و رئیس
اهل ولایت صلوات الله علی آدم ثانی را گفت
رحم الله اخی عیسی لو ازداد یقینا لمشی
فی الهوی • اشارت درین حرف بآیه سبحان
الذی اسری بعبده لیلا کرد
چون همه جان شد روح الله بمرکب یقین
بر آسمان شد لیکن مرکب یقینش چو هم علف
رخش توحید سید نبود مرابطه حد تا یقین
بستاند چو مصباح جان سید همه نور یقین شد
تاب دریای انوار قدم ازو گرد عدم نشست
جوار غیرت میراشد و از عکس جمالش جهان
مصفا شد زبده حقیقتش بر سر معجون کون آمد
قبضه قدمش از مقطع انیه وی توفیق بربود
بنعت توحید بر مرکب تجرید نشست در بیابان

ازل و ابد سفر کرد آنجای پیش از عالم بعشق
و رسالت نزد معشوق قدم معروف شد
چو بار آمد بآیه التباس خلق را گفت کنت
نبیا و آدم بین الماء و الطین • ای سطر دفتر
افعال و ای زنده نور جمال عروس جلال
درین نقش آیات عشق انسانی منقطع است
صد هزار شواهد در مشاهده مضمحل است
و شواهد در بدایت اهل یقین را در راه حق مرکب
معقول است بر عروسان خس منقشست و در
زوایای جان ما از آن عروسان صد هزار
بکارست ای حریف نواز با ما بساز که
ساختن ترا آسانست و ما را از آنکار شعر
با ما بساز دانم بر تو سبک نشیند
جانم بسوز دانی بر من گران نماید ..

الفصل السابع والعشرون

فی قربة العاشقین

اعلم یا اخی قربک الله منه الیه فیه له
که مرغان مقدس ارواح جوار اغصان
گل حل شهود جذبات فی بریدند آشیانشان
جز در بساتین قرب نباشد قرب ایشان خانه
ازلست که دران کنوز الطاف جمال قدم است
اهل قرب در سرادق کبریا جوار عین ومزاجه
من تسنیم شراب قربت چشیدند و اثقال
انوار بر رواحل اسرار کشیدند تا زان مشاهده
از نور مکاشفه در جناح جانشان رسد
از قهر اتی در بردهای خردشان بسوزد که ز
غیب می بر ماند عروس بقا از حجله بقا
روی بدیشان نماید چون بر ماند دران میزنشان
بری دیگر از عشق حرف بر آید بدان جناح

از روح در اوج بسوخت علم حقایق در سرای
ازل ان علوم او را اثرهای عشق و شوق شود
و در هوای قرب قربش بعد بعد شود و در
بعد بعد از مقصود منقطع شود چو قربش
بعد گشت حیرت همه قربش عشق شد جان از
جانان منهزم شود بخطاب جمال و لوایح وصال
حق دستش کرد ار تحیر با مقام قربت اید
در قرب هر یک قرب شود در زر ماهیت تجلی
و کشوف صفات بر تو انوار ذات مستانس شود
و منتظر کشوف غیبیات می شود عشقش فریاد
که دیوانه وار نزد معشوق در آی خوف ملال
از وصل ملال باز دارد جانرا در قرب صد هزار
مقام است که هر یکی زان عالمی را اصول است
ربانی و صفاتی معرفت را که شرح ان گوید گوش
ملکوت نتواند شنید و انچه ایشان در قرب چشیدند

هیچ چشم نتواند دید مسافران قرب قرب را
جز درد بر درد نیست انفاس ایشان از ثقل
بار معرفت از جان بر می آید اگر بر آید که
ازان جز منزل عشق را نمی شاید ای زجاجه
مصباح الالتباس ان شوریده عاشق را
بحق المعرفت بشناس در بحر موقعش معراج
در معراج است به پیش سجاده اش منهاج
در منهاج است در صدف تجرید بحر ملامت تحقیق
در دایم اخلاق کرم و کرامت بین عشق ما
جز در صدف ملامت نیست جز عاشق و شوریده
و رسم زهد بر انداختن سلامت نیست در
قباب ملامت جان خواص عشق از چشم
حساد مصون است و در پرده رسمی اسرار
دلشان از اغیار محجوب است پرده دار عشق ان
اسم ملامت بر فقر ۵

الفصل الثامن والعشرون

فی مکاشفة العاشقین

اعلم یا اخی کشف الله لک عجایب الملکوت
و انوار الجبروت که کشف مهیج عشق است
مطایای محبت و شوق است بعد از قرب دیده
جان عاشق را کشف در کشف است عقل را
کشف آیات است دل را کشف صفات است
روح را کشف ذات است کشف آیات طوق
عشق انسانی است لکن مشهود ازل ظهورش
در شواهد حدثانی است غذای ان در بن منزل
ازل است کشف صفات عشق را از التفات حدثان
مطهر کند کشف ذات جان عاشق را از جان
عاشق مجرد کند کشف ملکوت نفس اقتضا کند
کشف جبروت جان از اسرار قدم با عشق حال
قدم پیدا کند کشف جهان ملک و شهادت

اقداح شراب عشق است کشف علم ربوبیت خورد
شراب عشق است چو جان از ان شراب خورد
مست ابد گشت و جامه جان را بصبغ صبغه الله
رنگ کند کشف را نهایت نیست و عقل را
در کشف عشق راه نیست او کشف در کشف است
ظاهر در باطن باطن در ظاهر آخر در اول اول
در آخر از کشف حکوم که کشف نشان ندارد
و نشان نشان در بیان ندارد ما را در عشق
روی بوستان کشف است بلبل جانم در ان بستان
گل حسن چیند زیرا که نساج غیب نیم کار
آدم در حسن آن روی تنیدست دل را گفت
که از بلا سر مگریز و در رنگ بکابی عشقش
رنگ روی ما میزد خوشی معشوق در وصال
و هجران عاشق و عشق را سکوت زیرا که از آن
عشق با آن عشق در حقیقت چون یکی اوست

ای دل قدح بلاش چون نوش بکش
صد بد ز برای روی نیکوش بکش
تا حلقه بندگیش داری در گوش
او کم بکند تو پنبه از گوش بکش

الفصل التاسع والعشرون

فی مشاهدة العاشقین

اعلم یا اخی بارک الله فی جمال جلاله که عاشق
جواز عشق انسانی در تربیت یافت و بنور فعال
پیدا و بینا گشت و این منازل را که گفتم بجان و دل
پیمود بعد از مکاشفه مشاهده است تا در عشق است
و مقام مشاهده عاشق را در دو مقام دو قسم است
منزلی در عشق مقام سکرست و منزلی در عشق مقام
صحو است و سکر توحید که در آن منزل عشق محو است
لیکن هر مقامی را سکری و صحوی است که اصل آن
تمکین و تلوین است اصل شرایط مقامات است

چو در عشق این سکر و صحو حاصل شد قسم مقام
التباس در مشاهده قسم صحو است و قسم مشاهده
صرف در عشق قسم سکر است در سکر مشاهده حق
بی وسایط شد در عشق سکر بر سکر متواتر شود
سلطان مشاهده جان عاشق محترق کند چون
در فنا صرف هلاک خواهد رسید حق بشفقت
جمال صرف از مرآت التباس در مقام صحو بوی
نماید صحو در عشق منزل خلیل بود از آن در لباس
خواست گفت رب ارنی کیف تحیی الموتی
سکر منزل کلیم بود صرف مطلق خواست
گفت رب ارنی انظر الیک هر دو مقام
حبیب را مسلم بود در منزل صحو گفت ارنی
الاشیا کما هی • رایت ربی فی احسن صوره
جاء الله من سینا واستعلن بساعیر واشرق
من جبال فاران • جواز هذیان بلاشک بحکم حال

مست هست ازل بدید لا احصی ثنا علیک گفت
سر قدم درین مرحله ظهور ذات ندارد در عالم
و آدم • ابو درداء از روی سوال کرد از مقام
صحوش جواب داد گفت رایت نورا • ابن عباس
از روی سوال کرد از مقام سکرش جواب داد
که رایت ربی • وسایط التباس در اشارت
ثانی نیست اگر از مقام عشق بگذرد جز وحدت
صرف نیست و این در جهان کس را مسلم نیست قلزم
توحید است و این دریای بی کشتی حدوث است
لاجرم حباب موحدان درین عالم جسمانی
دیر نپاید زیرا که حباب قاصد هوای باقی
فانی گند بدایت مشاهده صرف کشف است
ذکر خطابست وصلت دل و خطاب تشکیک و قربت
ظهور لوایح و طلوع انوار کشف و عجایب اسرار
انگه جمال لیس کمثله شیء بدید ربوبیت

چشم جان وعقل نه بیند این مقام را این چه گفتیم
بدایت است اگر مشاهده در مشاهده روح را
بی نهایت است بقدر یکی حق جمالش نماید
در بدایت جانرا در مشاهده درنگ نیست
زیرا که سطوات ذات بصدمش از رویت
در سکر کلی اندازد حیران وله دیده را قدرت
دیدن نیست چون رسد مشاهده معرفت و وصلت
در مشاهده دیر ماند لیکن هیمان وهیجان و حدتش
از حلاوت جمال مضطرب دارد چون علل حدثانی
از روح محو شود روح با مشاهده خو کند
وسعت مشاهده در مقام صحو شود اگر صاحب
سکرانست سکران صاحی بتجلی در مشاهده بجائی رسد
که خطاب خاص در جمال انس از حق شنود محبت
حرف عاشقانه آنجا حاصل شود با درین مراد
زبان نگشد روی آن نگار طرار شانی دیدن مسلم نیست

زیرا که طامات را درین منزل رقم نیست متواریان
شهوتست اند چشم غفلت ای جان بتوان انسان
را به بینی که در تو نگرند در عشقستان باور مکن
در مطلع شگفته نگاران نتوان رسید پای دراز آن
دست کوتاه اند دعوی گران بی حمایند درین
آینه نقش آدم نیست آدم را چه به بیند خواد را
بی نقش آدم ندیدند زهی طره طرار که
در باغ عشق خم در خم ندارد زهی طه نم کاری
که در هر تار و پود چرا انس حسن صد هزار رقم دارد

الفصل الثلثون

فی شوق العاشقین

اعلم یا اخی رزقک الله ذوق المحبة که محبت
درجاتست درجه علمای محبت الهی است جز الهیات
محبت عموم در بدایت کتاب مذکور است محبت
عام و محبت خاص از رویت طراوت صنایع جمال آیات

و شواهد افعالیات الا و نعمانویت یافت
کرامات و ایات و معجزات حسن مآب لطایف
مقامات باشد این صحاب محبت بدید آورد
از حق در دل دوستان یکی مدارج اعانست
از آتش محبت معلوم گویند در کتاب بیان این
شواهد بعضی پیدا شد اما محبت خاص خاصان را
بعد از مشاهده است و اهل مشاهده را سه
مشاهده است یکی پیش از وجود انسانی ارواح را
قبل الاجساد در حضرت مجد جمع آورد با رواح
ارواح گفت الست بربکم طوعا قالوا بلی
لذت کلام در ایشان رسید از حق جمال خواستند
تا عارف بر جمال شود حق حجاب جبروت
برداشت و جلال و جمال ذات بدیشان نمود
ارواح اولیا و انبیا از باثر سماع و جمال مست شدند
تا شاهد قدم بی رسم حدثان دوستی گرفتند

از آن ولایت مراتب تربیت الهی محبتشان
در آمد از آن سودای پیشینه جمله ارنی گو شدند
و محل انبساط یافتند تا هرچه درین جهان دیدند
همه او را دیدند چنانکه گفتند بعضی از خواص
محبت ما نظرت الی شیء الا و رایت الله فیه
از شطاحان طریقت هیچ کس نیست که از حق رویت
نخواست دعوی رویت نکردند ولی بزبان عشق
همه رایت الی گویند بوسش منازل محبت ثانی
در رویت ثانی یافتند که هر که بعد از امتحان
در حجاب انسانی جوهر روحش بعوارض بشری
محتجب نشود و در جوهر روحش قربات تأثیر کند
شاید اول بی زحمت حدثان انبیا باز یابد
و محبت بر محبت بیفزاید مشاهده سیم رویت اعظمست
و آن در سرای بقاست هم جسم و روح متجانس
شدند بقدر مشاهده محبت می افزاید

و هرگز ار عارف منقطع نشود زیرا که محبوب را
حد مشاهده نیست لیکن خواص محبت او را صفاست
ازان فانیست لیکن خواص محبت آنقدر محبت
مشاهده باشد و مشاهده خصوص کو صدیق اکبر
رضی الله عنه چون محبت و ایمانش از محبت و ایمان
خلایق فزون شود سید عالم گفت ابی بکر در تجلی
خاص است چنانکه عموم نایستند او تنها
بایستد چون سید عالم در حق او گفت که
یتجلی الجبار للخلق عامة ولابی بکر خاصة یادانی
دانست بقدر دلست نه هر که در دزد او مرد
در محبت او مرده است محبت خاصان خاص است
بعد ازان مشاهده جمالست و مقام مشاهده را
منازل است بقدر منازل محبت است اهل محبت
از روی حسن جمالست در روی عظمت محبت را
زوالست چو خلوتها نه در وصلت بباید از هم صفتی

که مهیج محبت است مجتبی بدید اگر چاره این
مذهب بدانی محبت خلق در ذات هیجان
سروح است ذوق فوادست از حلاوت یافت
محبوب محب را موافق است محبوب را سابق است
مجنون عاشق است خلق این جنون عشق است
بجایی برسد که اینه حق شود که هر که در وی
نگرد بحق عاشق شود سیجعل لهم الرحمن
ودا بخوان و تفسیر والقیت علیک
محبة بدان حدیث در محبت بنده چو حق
محبت و ارادت بنده را مرید و مراد و حبیب
و محبوب کند بنده شاهد حق شود منظر قدیم
در وی نگرد و صفات خودش در پوشد نه
از راه حلول که او منزه از حد یا نسبت انکار نیست
که از فهم و وهم و عقل بیرونست با ظهور صفت
بدان الله الله یا تخلقوا باخلاق الله بخوانی

چون ملتبس با نوار حق شد خمش بخاصیت ابوت
آراست ازان محبوب حق است که حق این محبت را
ان خواست که تا در عشق همرنگ معشوق شوی
در غربخانه وصال با معشوق متحد شوی محبت
زمین شوق است و دران زمین اشجار عشق است
از بحار قدم آب خورده و از سواقی آید بجوی
جان ازان انهار آب برد محبت در مشاهده
ی عرفان وجود محبت اهل کواشف است
محبت بعد از عرفان محبت اهل معارفست نهایت
این محبت بدایت این محبت است و نهایت این
بدایت توحیدست چون عاشقان تشنیف توحید
در مشهد تنزیه چون آیند صدهزار عاشق مست
از صدمات بعزت بگریزند ای جان و جهان
درین عرصه من معزولم و شاه تو مانست عشق
فانی و گل تو خارست

کی بو که سر زلف تو در چنگ زنم
صد بوسه بران لبان گلرنگ زنم
در شیشه کنم مهر و وفای دگران
در سنس هوای یکار بر سنگ زنم

الفصل الحادی والثلثون

اعلم یا اخی شوقک الله که چون محبت
قابل شد همانی بر مشاهده علی الدوام
در دل عاشق پدید آید که اورا منزعج کند
از حدثان بشرب لقاء الرحمن چون بجناح
شوق در قرب شوق پرواز کند در قرب قرب
بقوت شوق قرب بر مزید می آید ابدا که
شوق مقوی طیران روح است چندانک بیش
پرد ابدا که در سراب حیرت تشنگی شوق
بر تشنگی است در مذهب عشاق وصل نیست
اگر چه نیز فصل نیست که حدث در قدم بر

پس شوق را خدمت رویت جلال جانرا
در شوق است و دران رویت ذوبان قلب در
مشاهده وافزکشت چون حسن است و شوق
عاشقان مطایا رخت اسرارست بعالم انوار
سبب جوامع عشق است • سید مشتاقان
ورییس عاشقان دردعا گفت • النظر
الی وجهک والشوق الی لقائک • وقال
ابو سعید الخراز ملئت قلوبهم من المحبة
فصاروا الله طربا وهاموا الیه اشتیاقا فاهنیا
لهم من قلق مشتاق اسف بربه کلف دارق
لیس لهم سکن غیره ولا مالوف سواه
شوق آتشی است از لوامع مشاهده که شعلهاست
ان چون دردل رسد حجب حدثان [illegible]
ازدل سوزاند ومشاهده جمال وجلال رحمانی
برساند • قیل الشوق نار الله اشعلها فی

قلوب اولیایه حتی تحرق بها فی قلوبهم
من الخواطر والارادات والعوارض والحجاب
سوا • شوق ناهر عشق است بحر عشق در
عین الله که عین قدم حسک است زیرا که
عاشق با معشوق متحد شود شوق بر جلیست
و عشق خبر بوخود کبست بل که عشق در بحر
و ما قدروا الله عین درروی اوست شوق
مرکب عشق است راکب ومرکوب قالب
تا دردریای توحید پیش نبود اگر روند نه
شوق ماند ونه عشق عشق از شوق مزید کرد
از هر آنک بران کشتی چون بسواحل
بحر مشاهده لآلی عشق دراصداف تجلی
جمال یابد جان مشتاق اگر بحر انس کرد
منزل انس جانرا از کلاب انبساط غرقه بر
روی افشان تا انس درو ی بنشاند

در مجالس انس مشتاق با جو تو عروسی حریف شود که تو مستانه سازد اسباب انس حقیقی مشتاقان از شکوفه بستان معرفتی از کاس انس شراب نور حقیقی توان خورد شرح ان نعت هجر مردان ای در وصال که جوانمردان بر ما جفا کنی وار ما وفا نجوی درین میان با شوخی و رعنائی بو فصاحت در عاشقی چه درد سری

شعر

کر با تو وفا کنم نمی دارد سود
ور با تو جفا کنم بیازاری زود
مانند لبان تو همی باید بود
بار لب و نزار و خاموش و خون آلود

خداوند سبحانه و تعالی ازلا و ابدا ذات قدیمش موصوفست بصفاتش از جمله صفاتش عشق است بنفس خود را بنفس خود عاشق بود

پس عشق و عاشق و معشوق خود بود از ان عشق یک رنگ امد که صفات اوست و او از تغیر حدثان منزه است عشق کمال محبت و محبت صفت حق است در اسم غلط مشو که عشق و محبت هر دو یکی است صفت اوست و قایم بذات اوست دران تغیر نیست بل که بخود محبت است تغیر حدثان دروا نیست محبت حق جنابی دان که علم او لم یزل عالما بنفسه انقسام در احدیتش نیست چو خواست که کنز ذات بمفتاح صفات بگشاید ارواح عارفان را بجمال عشق بر ایشان تجلی کرد و بصفات خاص بر ایشان ظاهر شد ایشان از هر صفتی نایبند از علم علم و از قدرت قدرت و از سمع سمع و از بصر بصر و از کلام کلام و از ارادت ارادت و از حیات حیات و از جمال جمال و از عظمت عظمت و از بقا بقا

وار محبت وار عشق عشق این همه او بود
واو در شان ظاهر بود با ثر صفات در شان
امد صفت بذات قایم است از طول در ان
عالم هیچ نیست العبد عبد والرب رب
پس اصل عشق عشاق حق را عشق با جان
قدیم است عشق لباده زمین قدیم است کرد در حجت
جان عاشق بدامده است عشق یعنی است
که از عاشق بر حدوث بر می دارد هر که معروف
حق شد و عاشق حق شد در عشق همرنگ حق شد
چون عاشق همرنگ عشق شد عاشق و معشوق
یک رنگ شد اکه عاشق در مملکت حق حاکم
شود چون حق بر و غالب شد قالب
و صورتش جانی است نقش روحانی است
معشوق معشوق است مراد مراد است در جهان کار
از ان معشوق است چو نقش مجاز است مایه عشق بده است

صفت عاشق عیان کشت عشق مرکب عشق است
حاکل ان مرکب سرمایه بهشت است عشق از
مشاهده کل است در صرف صفات عشق بر
عشق است کمال عشق نیست زیرا که معشوق را
نهایت نیست بی کمال عشق کمالست عشق
در کلم است بالای عشق از با ثر قهر حرم نیست
چو عشق رسوخ کرد دفتر حروف قهر و لطایف
نیست شد در هر کسی از ذات معشوق عاشق
زا صد هزار عشق است اصول عشق و دولت
از کشف جمال و جلال است انجاست مشهد
عاشقان و همه جمالست اد بنماید سکر جو
او را جلال بحکم جمعیت کمال و غیرت عشق لایزال
با شیوهای کوناکون و نقشهای بوقلمون
پوشانید شعر جمالک فی کل الحقایق سایر
ولیس له الا جلالک ساتر لاجرم

صدهزار جان ولی و نبی واله همه باز گران
در که عشق او اند معلوم شد که جمله خودرا اند
بی او بسته او اند انشد سمنون المحب فی
هذا المعنی فقال شعر
قد کنت ازعم انی قد بلغت من الهوی
الی غایة ما بعدها لی مذهب
فلما تعرفت تذکرت ما مضی
وایقنت انی انما کنت العب
عشق کمالی است که از کمال حق است چو در
عاشق شود از صرف حدوثیت بجمال
الهیت ظاهر و باطنش ربانی شود معدن
اصلی طلب کند و از حوادث دهور و صرف
صوارف اعصار دور گشته پرواز شهباز
نفس مطمئنه اش باواز طبل ارجعی الی ربک
وحکم کل الینا راجعون که بدو رسد از ظاهر این

عالم محجوب باشد جز نقل از مقام بمقام نباشد
ذکر موت بر ایشان روا نباشد هر که بعشق
حق زنده شد ذکر موت بروی راه نیابد شعر
تیغ عشق شو کشته تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا
قال علیه السلم ارواح شهدا فی
اجواف طیر خضر قال الله تعالی بل احیا
عند ربهم معلوم است که من عشق
وعف وکتم ومات مات شهیدا چو
عاشق هم نعت عشق شد چو عشق معدن بار
شود عاشق را هم رنگ خود کرد تقرب معشوق
در حضیرهٔ قدس و حضرت خضرت طوبی انس
بر تخت سلطنت لکم فیها ما تشتهی انفسکم
ولکم فیها ما تدعون بنشاند پس همه کارهای با خطر
فما لا عین رات ولا اذن سمعت ولا علی قلب بشر خطر

علا

مسخر شود هرچه که خواهند خود را بنمایند مثل
خلیل و کلیم و حبیب اسانرا در جمله اکوان
ببینند و شناسند بعضی را اجسام در تراب
بگذارند مثل عمر و عثمان و علی و سلمان
و ابو ذر و حذیفه و اویس قرنی و ثابت بنانی
بعضی را حق جلی بدید آید و حجاب کلی برخیزد
چون از وطن خاکی بعالم پاکی نقل کنند با حجاب
عزت و کبریا برسند حکایت ذوالنون
مصری رحمة الله علیه خبر داد و گفت روزی در
بادیه می رفتم جوانی را دیدم جان تسلیم می کرد
اثر عارفان بر روی بشناختم گفتم یا اخی بگو
لا اله الا الله جوان گفت شرم نداری که میان
عاشق و معشوق بداخل می کنی شعر
من لایم والا را او باقی واو والا
انکه هو گفت و شهباز روان پر عشقش پرواز کرد

طبیعت

طبیعت چو قفس مرغ عشق نیست عاشق در جهان
نگنجد ضاقت علیهم الارض صفت اوست شعر
عشق بی چار میخ تن باشد
مرغ دانا قفس شکن باشد
صدف جان چو محل در عشق است و جان جانان است
القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن الارواح
فی یمین الرحمن در عشق مقصود نیست عشق
با مقصود موجود نیست شعر
عشق مقصود کافری باشد
عاشق از جان خود بری باشد
نفس را در عالم عشق راه نیست زانکه نفس
هدف سهام امر و نهی است و معروض احکام العبودیت
محبوس چار میخ آفاق است و محسوس کون را مشاهی
ای نفس تو در عجب بلایی   در عشق گریز و بین ولایی

امر و نهی در راه ممنوع است کفر و دین از نیراک
عشق محجوب بست آفاق در اشراق عشق مجتر تست
کون در تحت سم رخش مضمحل است
پس آنکس که عشق رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست
هرچه در ره بیابی جزو وکل اند
همه در راه عشق طاق پله اند
سرّیست که در عشق در ازل بوده است در عالم
جان و عقل راه نبوده است آنکه عشق او را
روی نماید خواه صفتش از خاکدان بربایید
عشق برتر ز عقل و ز جانست
لی مع الله وقت مردانست
عشق و معشوق و عاشق است یکی
هرکه همچون شناخت مردانست
کیمیا که می گویند جز عشق ترقی بخش نیست

طفل را بار عشق پیر کند
بابشه را عشق پشه گیر کند
بهشت جای زاهدانست کنشت خرابات
عاشقانست تا رسید کی در عشق نیست ناتوانی
در ره عشق نیست این چه گفتم در صفت عشق
و عاشق نیست ماهی عشق بداند معرفتست
در معرفت عشق بر کمالست که عاشق با معشوق
متحد شود مقام معرفت یافت منتهای عشق
یافتن دو مقام است چو عارف شد اوصاف
معرفتش از اوصاف حق روی نماید برداشتی
و فکر صفاتی جدا در قدم حکمتا ازلی جمع عین
عاشق و معشوق در عین جمع عشق اقتضا کرد
پس هرکه را عشق رسد او را بدین جمع کشد
بقای فعل و نعتش اوّلا و فنای فنا
ثانیا و بقاهما ثالثا و بقای بقا رابعا

معشوق باشد در ملک ربوبیت نعت الوهیت
تصرف کند سعادت کبری یافت اگر بار عشقش
بمشاهده توحید برد وصول موحد باید شهود عین
باید کانه هو شود توحیدش از زحمت حدثان
منفرد کند بمرکب تفرید بعالم تجرید شود
رونقش جز مشاهده کبریا و عظمت تعالی و قدم ازلیات
وابدیات نباشد درین منازل عشق نمایند
سر توحید صدمات وجد انسته از لذت عشق بستانند
عالم جان بیستاد هست نماید اجلال در اجلال است
تعظیم در تعظیم قبض از دکوس عظمت بسط از
نشاط وجدان معرفت حرمت در حرمت احتشام
در احتشام کرامت در کرامت رغبت
در رغبت نزد معشوق ولایت بخش بی علت
وهمت فزای بی نهایت بلند با نبساط معشوق
پس سبک گام از حدثان بجهد

زان خطوه حدثها سه نه آفات نفسانی واز
انبساط حق در موحد انبساط پدید آید خود در لجه
بحر عین جمع از اوصاف مخلوقی مقدس شد
محل اتحاد یافت اگر شطحیات گوید از اینجا بود
حدیث سبحانی و لیس فی جبتی غیر الله و سر
انا الحق اگر دانی از اسرار آن شهر مرغزار توحید
و شهسوار میدان تجرید شبلی رحمة الله علیه
روزی در مجلس موحدان رمزان حدیث در بیتی
ادا کرد چو سکر وجد برو غالب شد نعت بیارد
خطرات فی معانی ما اله الا فکره این
های جون بدین حالم وصف هفشان ربانی است
والله یقول الحق وهو یهدی
السبیل الا حق
تمت الرساله